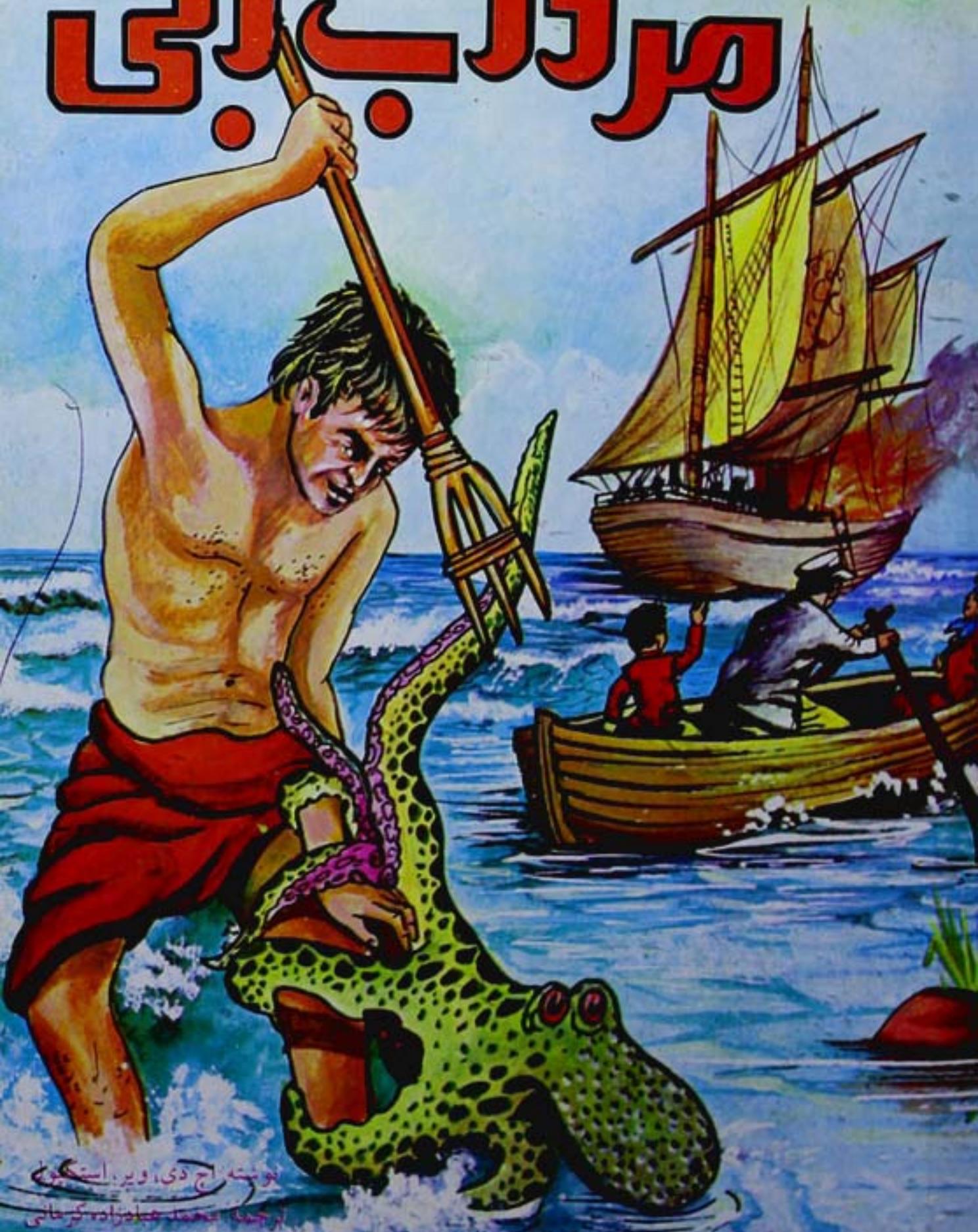


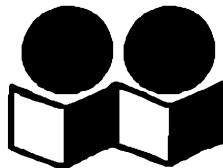
مرلپک



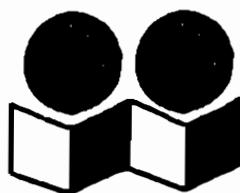
نوشته اج دی، دیر، استکمک
بر جلد سهاده معلم راه کرمانی

میراث

نوشته: اج دی، ویر، استکپول
ترجمه محمد عبادزاده کرمانی



اتشارات قصه جهان نما



انتشارات قصه جهان نما

مندوی سی: ۱۵۱۷ / ۱۳۱۴۵

مرداد آبی

- مؤلف: ایج دی، ویر، استکپول ● ترجمه: محمد عبادزاده کرمانی
- حروفچینی: مؤسسه امید ● صفحه‌آرایی: آتلیه جهان نما ● تیراز: ۵۰۰۰ جلد
- طرح روی جلد: علیرضا حدادی ● لیتوگرافی: نقش ● چاپ: چهارم: ۱۳۷۸ ● چاپ: جلالی
- ISBN: 964-6037-08-2
- شابک: ۲-۰۶-۹۶۴

۶	آقای بوتن
۹	در کابین کشتی
۱۳	آتش
۲۰	سپیده دم
۲۴	کشتی متروک
۳۰	جزیره
۴۳	زندگی در جزیره
۵۱	کشتی صید نهنگ
۵۴	بشکه
۵۹	صخره دریائی
۶۵	تاج گل
۶۸	نهانی
۷۲	بعد از سالها
۸۱	سلطان مرداب
۸۹	بهار
۹۳	نجات یافته
۹۹	هانا و کوکو
۱۰۱	طوفان
۱۰۷	لسترنج دیوانه
۱۱۱	کاپیتان فونین
۱۱۹	۷ درجه و ۴۲ دقیقه جنوب
۱۲۳	سالهای آرزو

بنام خدا

هر اثر و داستان ارزشمند، قادر خواهد بود. بگونه‌ای مطالبی را در ذهن و اندیشه خواننده خود، وارد نماید که طی چند سال عمر او همیشه در ذهنش باقی مانده و به عنوان اصول کلی در ضمیر ناخودآگاه وی در زندگی روزمره بکار گرفته می‌شود.

داستان مردآب آبی را نیز میتوان از این گونه نوشتہ‌ها تلقی کرد. چراکه آموزش زیستن خود همیشه مسئله جامعه‌شناسان و مسئولین امور تربیتی اجتماع بوده، و در پخش و گسترش اینگونه آموزش‌ها «آموزش‌های تمثیلی» پیش قدم بوده‌اند. و تاثیر آنرا بیشتر دانسته‌اند. «مردآب آبی» از جمله داستانهایی است که میتوان آنرا تخیلی و یا واقعی تلقی کرد. در هر صورت موضوع مهم نشان دادن شرایط خاصی

از زندگی، بدور از جامع و همنوعان می‌باشد. و اینکه چگونه در شرایط خاص انسان میتواند از قدرت بی‌انتها و پنهان خود بهره‌جسته و زندگی را در شرایط دشوار ادامه بدهد. با کوشش و تلاش بتواند بر عوامل طبیعی محیط خود غلبه کرده و از نیروی عقل و هوش خود در جهت پیروزی بر مشکلات بهره‌برد.

انگیزه زندگی و هدف همراه با حس اعتماد بنفس، نیرویی معنوی و گسترده در آدمی پدید می‌آورد که به کمک آن بطور کامل میتوان در برابر خطرات و کاستی‌ها و شکستها پایداری کرده و زندگی پرشوری را ادامه بدهد.

در کتاب «مرداد آبی» که پیش رو دارید شخصیت اصلی داستان دارای چنین روحیه‌ای است، که به تدریج چنین نیروی معنوی و روحانی را کسب می‌کند شرایط زندگی او را شخصی با تجربه و متبحر ساخته و چگونگی خودگردانی و خودکفایی را در شرایط کمبودها نشان می‌دهد. در واقع هنر زندگی کردن را آموزش می‌دهد. که این خود اولین هدف جهت مطالعه خواننده می‌باشد. امید است که با مطالعه دقیق و پرداختن به محتوای درونی داستان علاوه بر شیرینی‌های لحظه به لحظه آن استفاده کامل و برداشتی متین از آن در نظر مخاطبین گرامی صورت پذیرد.

محمد عبادزاده کرمانی

آقای بوتن

پاتریک بوتن، ویلون را برداشت، بر روی جعبه‌ای دو زانو نشست و مشغول نواختن شد. او به ماجراها و سرگذشت‌های عجیب زادگاهش (ایرلند) فکر می‌کرد.

دوستانش، او را بنام (پدی چپ دست) می‌شناختند؛ زیرا اکثر کارهائی که به او سپرده می‌شد را اشتباه انجام می‌داد و چنانچه، کاری غلط از آب در می‌آمد، دوستانش مطمئن بودند که آن را (پدی چپ دست) انجام داده است.

مسافران، کشتی قدیمی (نور تمبلنند) را مردمی از کشورهای مختلف اروپائی، تشکیل می‌دادند.

هنگامیکه کشتی در نزدیکی دماغه هورن از نیوادرلثان به سان

فرانسیسکو، تغییر مسیر داد؛ طوفان و حشتناکی آغاز شد. موجها ارتفاع می‌گرفتند و همچو پُتک‌هایی عظیم به بدن کشتی ضربه می‌زدند؛ طوفان به قدری شدت داشت که مسافران هفته‌ها را با امواج و طوفان، پشت سر گذارند.

پس از سی روز، از شدت طوفان کاسته شد و کشتی بر دریائی آرام و شفاف همچو شیشه، در جنوب اقیانوس آرام، به مسیر خود ادامه داد.

بوتن، ویلون را بر زمین گذاشت، پیپ خود را روشن کرد و در



خاطراتش غوطه‌ور شد؛ دوستش رو به او کرد و گفت: آهای، (پدی چپ دست)، راجع به چی داری حرف می‌زنی؟

بوتن همانطور که به پیش پُک می‌زد گفت: درباره به کوتوله سبز

با یه کلاه کوچک!

: اوه، بله، منظورت لپرچانه، خاله من تو ایرلند یکی از اینها رو داره.
 : (لپرچان)، کوتوله‌ای به اندازه دو بند انگشت است. شما می‌توانید آنرا در جیستان و یا در جعبه‌ای بگذارید؛ او تا هنگامیکه در جعبه و یا جیب شما، نگهداری می‌شود، آرام؛ ولی اگر از جعبه بیرون آید. دنبال مرغ‌ها و خرس‌ها می‌دود، تخم مرغ‌ها را شکسته و غوغائی پا می‌کند. با این همه اگر شما، کف دست خود را در برابر دیدگانش قرار دهید، گاهی اوقات تکه‌ای طلا در دست شما خواهد گذاشت.

دوباره رو به بوتن کرد و گفت: راستی، اگر دست را در جیب و ناگهان بیست پوند پول را پیدا کنی، با آن چه کار خواهی کرد؟
 : بیست پوند یا بیشتر، در کشتی به هیچ دردی نمی‌خورد.

: بله خُب، اگر در خشکی هم بودی، فوری به نزدیکترین رستوران می‌رفتی، مگه نه؟

بوتن، همانطورکه به پیش پُک می‌زد رو به او گفت: خیله خُب، درسته. مادرم همیشه می‌گفت «بُدی تو میتوانی از طوفانهای وحشتناک به سلامت بگذری و قدرت آن را هم داری که با سختی‌ها مبارزه کنی، اما طاقت نداری که جلوی شکمت را بگیری». خیلی زود گذشت، الان درست چهل سال از آن حرف می‌گذرد.

در کابین کشتی

آرتور لسترنج، در پشت میزی، مشغول مطالعه کتابی بود. چهره‌ای رنگ پریده و اندامی لاگر و استخوانی داشت. او برای بدست آوردن سلامتی و بهبودی حالت، اقدام به مسافت دریائی کرده بود.
(امیلین) و (دیگ)، فرزندانش در این مسافت او را همراهی می‌کردند؛

او در گوش سالن، عروسک زیبا و قشنگش را در آغوش داشت و برای او لا لانی می‌خواند تا عروسک به خواب رود. همسفر دیگر، دیگ پرسش بود. نه سال داشت و بعلت جثه قوی، واستخوانبدی درشت، بیش از سنی نمود؛ او در زیر میزی، مخفی شده و رفت و آمد



مسافران را می‌پائید که خانم (استنارد) وارد شد؛ او نگهداری و مواظبت از کودکان داخل کشتی را بعهده داشت.

آرتور، کتابش را بست و روی میز گذاشت، با نگاهی به زیر میز، گفت، (دیگی) موقع خوابه، بیا بیرون و برو بخواب.
ولی هنوز خیلی زوده، بابا من خوابم نمیاد.

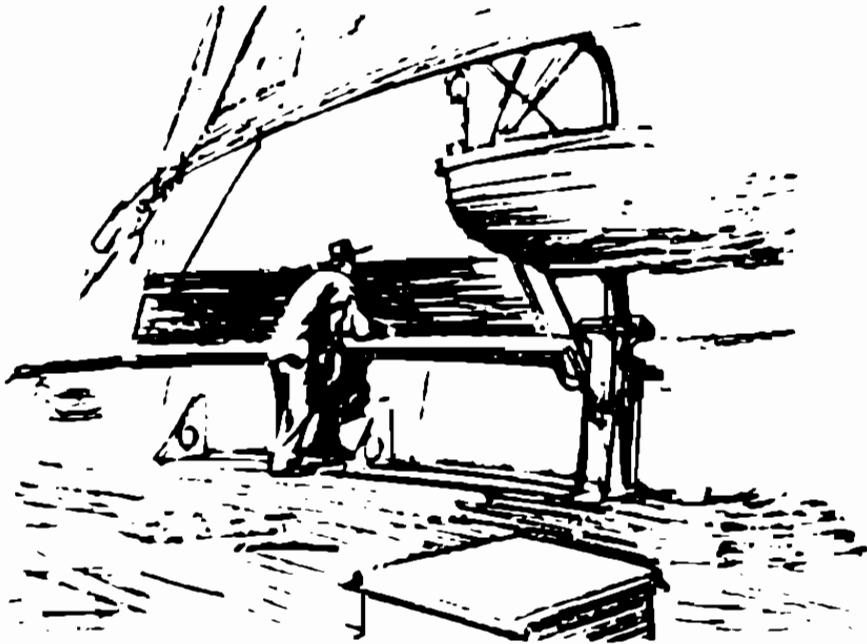
خانم استنارد، (دیگ) را از زیر میز بیرون کشید. امیلین عروسکش را در دست گرفت و پس از اینکه (دیگ)، گونه آرتور را بوسید، از او خدا حافظی کرد و هر دو به اتفاق خانم استنارد از اتاق خارج شدند.
ارتور دوباره کتاب را بدست گرفت، و مشغول مطالعه شد. هنوز چند سطری را نخوانده بود که امیلین وارد شد و گفت:
پدر مواظب جعبه من باش، نکنه به دفعه....

در ایالت (بُوستان)، هنگام ورود به کشتی، زنی این جعبه را به او داد و بجز امیلین و آن زن دیگر، کسی از محتویات این جعبه خبری نداشتند؛ و این موضوع یک راز محسوب می‌شد.

امیلین، جعبه را در هر حال با خود داشت و با دقت از آن مواظبت می‌کرد؛ با اینهمه اکثر اوقات گم می‌شد و امیلین همه جای کشتی را برای یافتن آن جستجو می‌کرد. بجز او، دیگر مسافران نیز علاقه به یافتن جعبه و پی بردن به این راز را داشتند اما معمولاً بوتن آنرا می‌یافت و به امیلین باز می‌گرداند.

ارتور احساس خستگی کرد؛ کتاب را بست و به عرشه کشتی رفت. با نسیمی که میوزید به آسمان پر ستاره چشم دوخت، از دیدن آنهمه ستاره که همچو مروارید در سینه آسمان می‌درخشیدند، تبسیمی بر لبانش نقش بست، در همین هنگام کاپیتان فارج نیز به او ملحق شد و هر دو به آسمان پر ستاره نگریستند.

: نمی‌دونم، چرا آسمان اینقدر صاف و هیچ ابری دیده نمی‌شود، باد کجا رفت؟ و چرا قبل از اینکه به سان فرانسیسکو برسیم همه چیز به خوبی پیش می‌رفت.

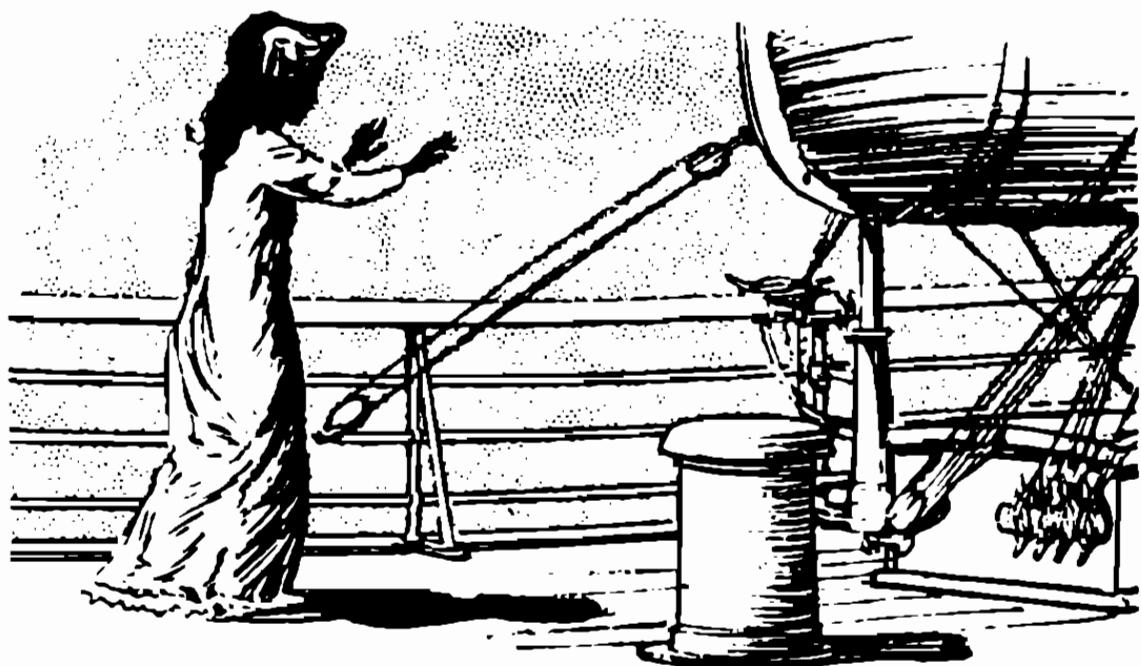


: ولی کاپیتان، من احساس می‌کنم که هیچگاه به آنجا نخواهم رسید... اگر مردم، بدون اینکه امیلی و دیگری از موضوع باخبر شوند، مرا در دریا، دفن کنند. آنها هنوز در دوران کودکی و بسیاری زندگی می‌کنند و چیزی درباره مرگ نمیدانند، حتی تا به امروز، یک مرد را هم ندیده‌اند.

: ولی اگر....، باید با آن دو صحبت کنید، تا دچار مشکل نشوند، یا در اینگونه موارد به آنها آموزش بدهید.

ارتور نامه‌ای را به کاپیتان داد و گفت: اگر مردم، بوسیله همین خانم پرستار، بچه‌ها را به بوستان برگردانید، او از بچه‌ها مواظبت خواهد کرد. من برای بهبودی و سلامت دوباره‌ام به مسافرت باکشتی پرداختم ولی، گویا...

همچنانکه، آن دو در عرشه کشته به گفتگو درباره مسائل مختلف مشغول بودند، صدای گام‌هایی را شنیدند که به عرشه نزدیک می‌شد؛ پس از لحظه‌ای، (امیلین) بر عرشه کشته ظاهر شد.
او عادت داشت در خواب راه برود، همچنانکه در عرشه به راه رفتن



خود مشغول بود می‌گفت: جعبه‌ام، من جعبه‌ام را گم کرده‌ام.
ارتور از کاپیتان معذرت خواست و سریع خود را به امیلین رساند و
او را در آغوش گرفت و گفت: بله دخترم، حرف تو درست است، اما من
می‌دانم که جعبه تو کجاست، حالا بگیر بخواب و مطمئن باش.
امیلین در حالیکه، سرش را بر بازوی، پدرش جایه‌جا می‌کرد، گفت:
بله پدر، ما آنرا پیدا خواهیم کرد. پیدا.... و خیلی زود دوباره به خواب
رفت.

آتش

میچ بادی نمی‌وزید و کشتنی بدون این که نیروی برای حرکت داشته باشد، چهار روز تمام در آن محل آرام گرفته بود. خورشید در آسمان می‌درخشید، هیچ ابری دیده نمی‌شد و هوا بشدت گرم می‌شد.

ارتور با کتابش به عرشه کشتنی آمد و در گوشه‌ای به مطالعه مشغول شد، (امیلین) نیز با بی حوصلگی در کنار او، با عروسکش بازی می‌کرد؛ جعبه مورد علاقه‌اش را بکلی فراموش کرده بود. کمی دورتر (دیگ) به دریای پهناوری که تا افق ادامه داشت، می‌نگریست.

هنگام غروب، خانم استنارد برای بردن بچه‌ها و صرف شام، به عرشه کشتنی آمد و به آن سه نفر محلق شد. کاپیتان کشتنی که (فارج) نام داشت، روی عرشه کشتنی آمده و نزدیک صندلی آرتور، نشست.

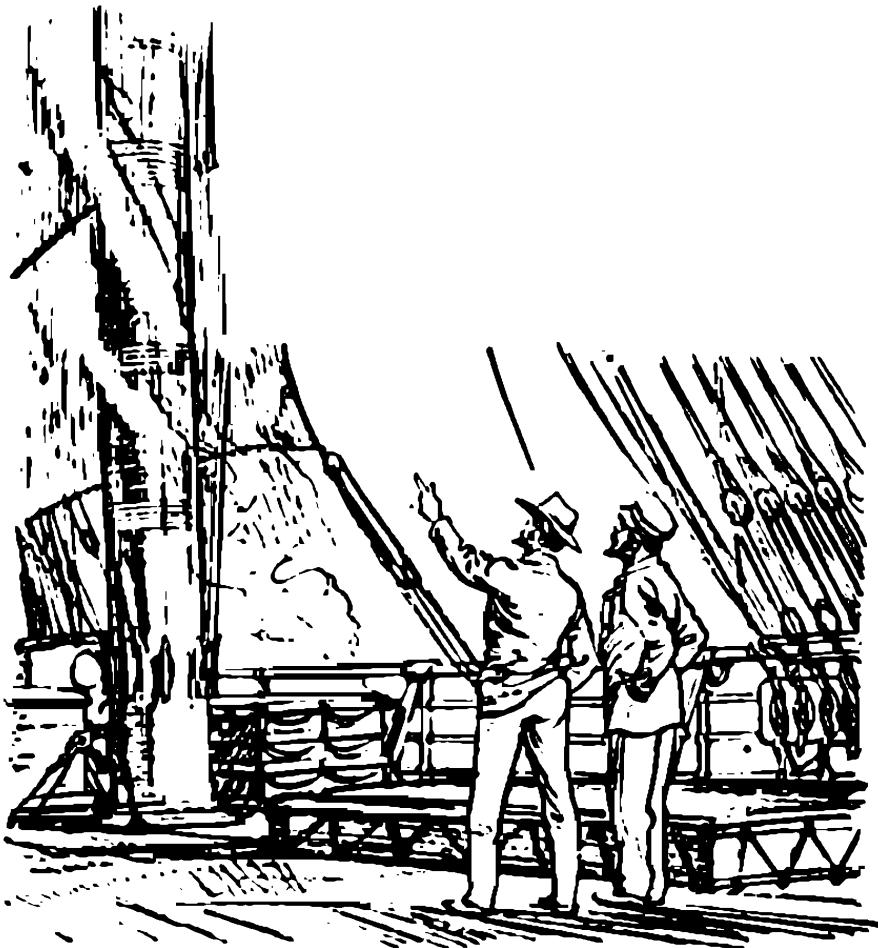
با نگاهی به دریا متوجه مه غلیظی شد که از پشت دماغه به آرامی

وارد محوطه کشتی می شد؛ بطوریکه لحظه ای بعد آسمان کمی تاریک گردید.

: ارتور عزیز، آیا تا به حال مه اقیانوس را دیده ای؟؟

این مه بقدرتی فشرده می گردد که حتی جلوی نور خورشید را گرفته، صبح راه مچو شب تاریک می کند، آنوقت دیگر، حتی یک قدمی جلوی پایت را هم نخواهی دید.

ناگهان حرف خود را قطع کرد و در حالیکه با اضطراب به دود اطراف خود نگریست گفت: یعنی چه؟! چه چیزی آنجا می سوزد؟ شاید



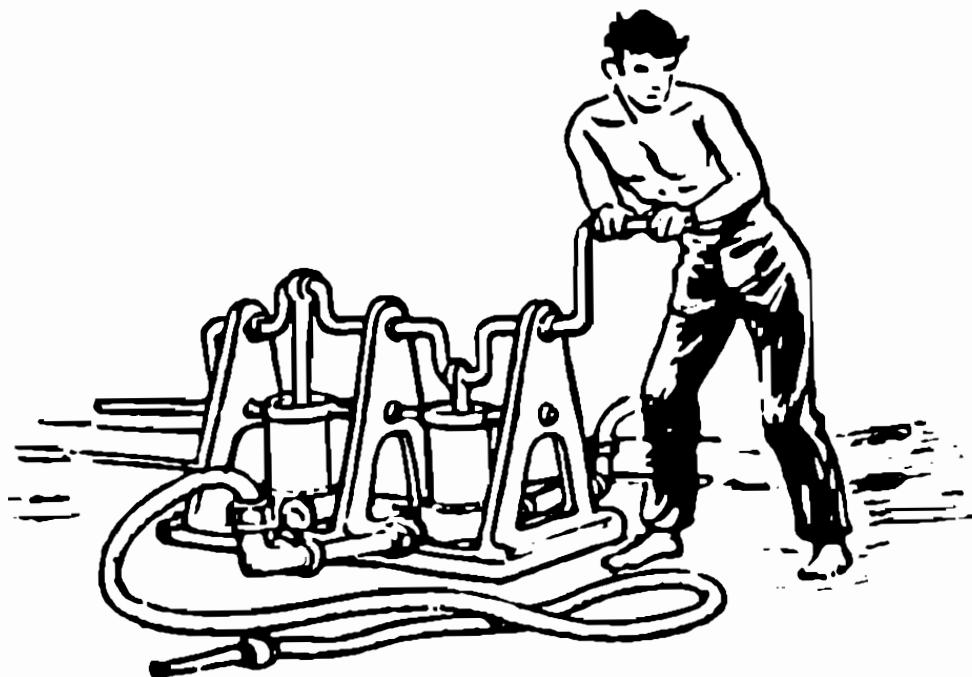
فانوسی به زمین افتاده ا و در حال سوختن می باشد! و یا شاید هم یکی از مسافرین چیزی را سوزانده که منجر به آتش سوزی شده است؟

کاپیتان فوراً یکی از ملوانان را صدای زد و گفت: فوراً ببین چه چیزی در حال سوختن است؟!

پس از مکشی، کاپیتان نزدیک به آرتور آمد و گفت: لطفاً کمی نزدیکتر بیایید، شاید من اشتباه می‌کنم؟ ولی فکر می‌کنم که بادبان کشتی صدمه دیده باشد.

آرتور به او نزدیک شد و در حالیکه هر دو به (دیگ) می‌نگریستند بوی دود و سوختگی را که از قسمت بالای بادبان بطرف پائین حرکت می‌کرد را استشمام کردند: ناگهان کاپیتان فریاد زد: اوه خدای من، کمکمان کن.

کاپیتان فوراً دستور داد که تمامی ملوانان بر روی عرش جمع شوند، آرتور به آرامی در پشت سر کاپیتان حرکت می‌کرد. هنگامیکه تمامی ملوانان بر روی عرش کشتی جمع آمدند کاپیتان گفت: زود دست به کار



شوید و پمپ‌های آب را بکار اندازید، آتش سوزی از آن قسمت شروع

شده است، عجله کنید کشتی آتش گرفته است.

آرتور بطرف سالن حرکت کرد؛ که در این موقع خانم (استنارد) از اتاق بچه‌ها خارج شد. آرتور رو به او گفت: خانم. لطفاً عجله کنید و بچه‌های را روی عرش ببرید، کشتی دچار آتش سوزی شده است. و قبل از اینکه خانم (استنارد) فرصتی برای پاسخ یابد، کاپیتان وحشت زده در حالیکه رنگ از چهره‌اش پریده بود با حالتی از نگرانی و اضطراب رو به او کرد گفت: عجله کنید، بچه‌های را بر روی عرش ببرید، قایق‌ها را به آب انداخته‌ایم، ما باید خود را نجات دهیم.

و فوراً سالن را ترک کرد. ملوانان با سرعت و فعالیتی غیرمنتظره در تدارک تخلیه و نجات سرنوشتینان کشتی بودند؛ ملوانان پوشش قایق‌ها را باز و بشکه‌های آب و بسته‌های غذایی در داخل آنها، گذارندند.

کاپیتان فارج در حالیکه خانم استنارد و بچه‌ها بدنباش بودند، به عرش کشتی آمدند، ملوانان در رفت و آمد و سعی می‌کردند که هر آن چیزی را که مورد نیازشان می‌باشد را با خود ببرند. خانم استنارد (امیلین) را در آغوش گرفته بود و آرتور دست (دیگی) را در دست داشت.

کاپیتان به (پدی) گفت: فوراً آقای آرتور و همراهانشان بمسافت انتقال دهید.

پدی گفت: من ویلون را نیاورده‌ام. ولی باید...

سپس بداخل قایق رفت، اول امیلین را گرفت و سپس (دیگی) را وارد قایق کرد. کاپیتان رو به آرتور کرد و گفت: فوراً وارد قایق شوید، این قایق به اندازه پنج، شش نفر گنجایش دارد.

: نه کاپیتان، اجازه دهد که این قایق فوراً حرکت کند، من با قایق دیگری می‌روم. آفای بوتن هرچه زودتر حرکت کنید.

وقتی قایق از کشتی فاصله گرفت، بوتن دو تن از ملوانان را صدا کرد و گفت: بخاطر دارم که در (بُوستون) دو جعبه حاوی مواد منفجره را تحولیل گرفتم و آنها را در انبار کشتی گذاشتم، زود باشید، کشتی را ترک کنید، اگر آتش به آنجا برسد، دیگر کسی، شماها را نخواهد دید، عجله کنید.



(بدی) پاروهای قایق را در دست گرفت و شروع به پاروزدن نمود و به آرامی از کشتی‌ای در حال سوختن، دور شد.

به سرعت، قایق دیگری آماده و در آب انداخته شد، چند نفر در آب شیرجه رفتند تا خود را به قایق برسانند.

دود و مه غلظی، کشتی و اطراف آن را فراگرفته بود. پس از مدتی

پاروزدن، پدی رو به بچه‌ها کرد و گفت: من خسته شده‌ام و باید قدری استراحت کنم.

امیلین پرسید: چرا کشتی دود می‌کند؟ من می‌ترسم.

: دخترم، ما از کشتی دور شده‌ایم و جای هیچ‌گونه ترسی وجود ندارد؛ و هیچ خطری ما را تهدید نمی‌کند. نرس. نگاه کن آسمان مه آلوده است. و احتمال بارندگی و طوفانی شدن آسمان می‌باشد. ما باید منتظر رسیدن قایق‌های دیگر باشیم.

مه بقدرتی غلیظ شد که آنها بسختی می‌توانستند کشتی را ببینند، که ناگهان انفجار مهیبی، قایق آنها را لرزاند و موجها به سر و روی آنها پاشیده شدند.

: نرسید، بچه‌ها، این صدای ویلن من است شاید هم صدای انفجار یک توب باشد؛ حالا بباید با یکدیگر فریاد بزنیم تا شاید دیگران نیز به ما ملحق شوند.

امیلین، دیگ و بوتن با تمامی توان فریاد می‌کشیدند که پس از لحظه‌ای با تعجب فریادی را که در برابر فریادشان شنیدند؛ ولی مه بقدرتی غلیظ شد، که آنها قادر به تشخیص محل فریاد دوستانشان نبودند، برای لحظه‌ای سکوت کردند.

بچه‌ها دوباره فریاد کشیدند، اما دیگر جوابی نشنیدند. (پدی) با تلاش فراوان پاروها را به چپ و راست در آب حرکت در می‌آورد تا شاید قایق‌های دیگر را ببیند، اما مه همه جا را در هاله‌ای از سفیدی کور کننده فراگرفته بود، و او نمی‌توانست جائی را ببیند، شب از راه رسید و آسمان به تاریکی گرایید.

(پدی) همچنان پارو می‌زد و سعی داشت با فریاد، سرنشینان دیگر قایق‌ها را پیدا کند؛ اما خیلی زود خسته شد و فقط پاروزنان بسوی نقطه‌ای نامعلوم حرکت کرد. از شدت مه قدری کاسته شد و آنها نور حاصل از آتش سوزی کشتی را می‌دیدند.

امیلین گفت: آقای بوتن این نور روشن از کجاست؟ من می‌ترسم، سردم شده است.

نترس دخترم و آرام باش.

سپس از زیر وسایلی که در قایق به همراه آورده بود، پتویی برداشت و به امیلین داد و گفت: پتو را به دور خودت بپیچ تا گرم شوی.

دیگ هم، کُتی را که پدرش به او داده بود، پوشید.

بچه‌ها گرسنه هستید؟

نه آقای بوتن، من گرسنه نیستم اما احتیاج زیادی به خواب دارم.

بوتن، امیلین را در آغوش گرفت و رو به دیگ گفت: خیلی خُب، حالا که خوابت می‌آید، همانجا روی کف قایق می‌توانی بخوابی پتویت را زیر سرت بگذار، وقتی که چشمان را ببندی به زودی خوابت خواهد برد.

(پدی) در حالیکه به چشمان خواب آلود امیلین می‌نگریست، شروع بخواندن لالانی برای او نمود، امیلین نیز خیلی زود بخواب رفت و (پدی) او را نیز در کنار (دیگ) خواباند.

او همچنان به پاروزدن خود ادامه داد. در تاریکی و بسوی مقصدی نامعلوم در حرکت بود، با خود فکر می‌کرد که از دیگر قایق‌ها دور شده و دیگر می‌چکدام از دوستانش را نخواهد دید.

سپیده ۵

منگامیکه (پدی) چشمانش را باز کرد؛ با تعجب از خود پرسید: مثل
این که در خواب بوده‌ای پدی؟
او از پاروزدن خسته و برای چند دقیقه چشمان را برهم گذاشته بود،
اما ساعتها استراحت کرد، بدون آنکه بخواهد.
آسمان بتدریج نور می‌گرفت؛ مه بکلی رفت و آسمان صاف و آبی
بود، و نسیم ملایمی می‌وزید. در همین لحظه، امیلین از خواب بیدار
شد و روی نیمکت قایق نشست، و پدی را صدای کرد و گفت: چی شده، ما
حالا کجا هستیم؟
ما الان روی دریا هستیم، دختر عزیزم.
پس پدرم کجاست؟
پدرت در کشتی کوچک دیگری است و چند ساعت بعد به ما
ملحق خواهد شد.

: من تشهه هستم، ممکنه که یک لیوان آب به من بدهید؟
پدی لیوان را از آب بشکه پر کرد و به او داد. سپس پیپ خود را روشن کرد به دود کردن آن مشغول شد. امیلین خواب الوده دوباره در کنار (دیگ) دراز کشید.

پدی به دریا و اطراف خود می نگریست؛ اما اثری از قایق و کشتی نیافت و همچنان به حرکت خود ادامه داد. حدفاصل دریا و آسمان را خط سرخ و گلگونی در افق، از یکدیگر جدا می کرد. شرق آسمان همچو گلسرخی در تابستان می مانست و آسمان بالای افق، طلائی رنگ می نمود. آسمان آبی و درخشان و امواج در برخورد پرتو خورشید، از زیبائی فریبنده ای برخوردار بودند.

(دیگ) در حالیکه از خواب بیدار شده، چشمانش را می مالید، فریاد زد: پدر، پدر کجا بی؟ و پدی فوراً پاسخ داد: پسرم حالت چطوره، خوبی؟

سپس ایستاد و انگار که در انتظار دریافت علامت و یارویت قایقی باشد به دور دست خیره شد؛ اما چیزی را مشاهده نکرد.

رو به دیگ کرد و گفت: نگران نباش پسر، پدرت کاملاً سالم و سرحال است، و در قایق دیگری است امیدوارم که تا چند ساعت دیگر به ما ملحق شود. همزمان با دیگ، امیلین نیز از خواب بیدار شد.

: خُب حالا دیگه، وقت بیدار شدن است، زود دست و صورت خود را با آب بشوئید و بعد با حرارت آفتاب خشک کنید، منهم همین کار را خواهم کرد.

دیگ: ولی من دلم نمی خواهد که دست و صورتم را بشویم.

پدی: ولی سر و صورت و دستهای تو کثیفه، بهتر است که آنها را بشوئی،

دیگ: پس اول خودت، دست و صورت را بشور.

باشه اول من شروع می‌کنم.

ظرف پر از آب دریا را برداشت و با آن دست و صورت خود را شست. سپس دیگ و امیلین نیز دست و صورت خود را شستند، پدی، یک قوطی کنسرو ماهی و چند بسته بیسکویت را آورد و جلوی آنها گذاشت.



خُب بچه‌ها، اینهم، صبحانه کامل دریانوردان، زود باشید بخورید.
وقتی آنها صبحانه خود را تمام کردند، دست و صورت خود را دوباره شستند و آماده حرکت شدند.

(پدی) پاروها را در آب گذاشت، و قایق به جلو راند. پدی پارو زنان

به آسمان اطرافش می‌نگریست. دیگ با تعجب پرسید: شما در جستجوی، چه چیزی هستند؟

در جستجوی، پرنده‌گان دریائی هستم، تا راهنمای مسیر ما باشند، حالا مانمی‌دانیم که به چه سمتی در حرکت هستیم، چون در دریا جهات شمال و جنوب و شرق و غرب را نمی‌دانیم. اگر من به سوی شرق بروم، ممکن است که آنها در غرب باشند و بطرف غرب هم نمی‌توانیم بروم، زیرا باد از آنجا شروع بوزیدن می‌کند. احتمالاً باید پشت سر من باشند و امیدوارم که خیلی زود بخشکی برسیم.

«امیلین» در گوشه قایق، با عروسکش بازی می‌کرد. و جعبه‌اش در زیر پاهایش قرار داشت، او دستی به جعبه زد تا از سلامت آنها مطمئن باشد.

پدی همچنان بحرکت خود ادامه داد. پس از اینکه ناهار بچه‌ها را داد، برای محافظت آنها در برابر نور مستقیم آفتاب، سایبانی برای آنها درست کرد؛ بچه‌ها خیلی زود زیر سایه‌بان دوباره بخواب رفتند؛ پدی نیز با خستگی زیادی که در خود سراغ داشت در کنار آن دو دراز کشید و بخواب رفت.

کشتی متروکه

پدی حدود یک ساعت در خواب بود، که با سر و صدای (دیگ) از خواب بیدار شد و در حالیکه هیجان زده می‌نمود، رو به پدی گفت: نگاه کنید، آن چیزی که آنجاست آن چه چیزی است؟

پدی از جای برخاست و به نقطه‌ای که او اشاره می‌نمود نگاه کرد؛ در فاصله سی مایلی بادبان یک کشتی کوچک را مشاهده کرد و با خوشحالی فریاد زد: هورا، هورا، اون یه کشته، بدون سرنشینه که در اینجا لنگر انداخته، هورا

و گفت: خیلی خوب (دیگی) حالا کمک کن تا با سرعت به اون کشتی برسیم.

: آقای بوتن، این کشتی پدرم است؟
: نمیدونم، دختر عزیزم. ما بسوی اون کشتی در حال حرکتیم.

امیلین جعبه‌اش را در دست گرفت و به کشتنی که هر لحظه به آن نزدیکتر می‌شدند، خیره شد.
هنگامیکه به کشتنی نزدیک شدند دیگ گفت: ولی، من هیچکسی را در کشتنی نمی‌بینم. پدرم آنجا نیست.
پدی با خودش گفت: این یک کشتنی متروکه است و کمکی به ما نخواهد کرد.

کشتنی به آرامی در آب فرمی رفت، سوراخی در بدنۀ کشتنی بوجود آمد، و آب بداخل آن نفوذ کرده بود. بزودی مشخص شد که محموله کشتنی، چوب می‌باشد. پدی، قایق را به دماغه کشتنی نزدیک کرد، و به دورن آن رفت. سپس دست امیلین و دیگ را گرفت و آن دو را از کشتنی بالا کشید. آن سه نفر، به اتفاق هم، وارد کابین شدند، در آنرا باز کردند: در



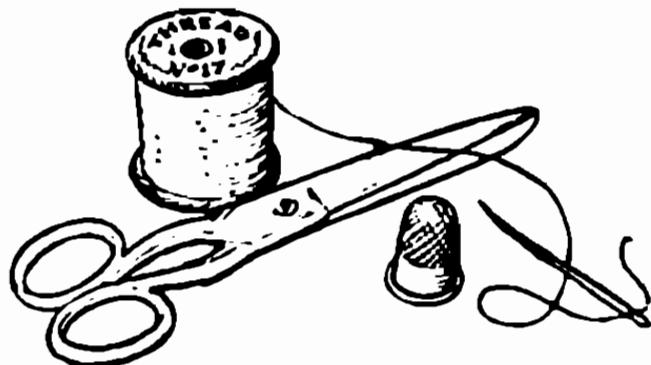
آنجا، چند صندلی، دیگ میز که روی آن ظروف بیر از غذا چیده شده، بود

را مشاهده کردند، انگار شخصی در حال صرف غذا، با عجله صندلی را کنار کشیده و بیرون رفته است. در روی میز، باقی مانده غذا، یک قوری چای، دو استکان و دو بشقاب دیده می‌شد. و در یکی از بشقاب‌ها مقداری گوشت پخته، جلب نظر می‌کرد، پدی حدم می‌زد که در وقت وقوع حادثه، شخصی مشغول خوردن غذا بوده و پس از اینکه سرنشینان، کشتی را ترک می‌کنند کشتی دچار حادثه بدی می‌شود، زیرا در محوطه عرشه و کابین، همه چیز منظم و سر جای خودش قرار داشت. دو، در به دو اتاق کوچک، که متعلق به کاپیتان و معاونش بود منتهی می‌شدند. پدی، در آنجا، تعدادی زیاد از وسایل و لوازم مورد نیازش را یافت؛ او چند تکه لباس، یک اره، یک چکش، تعدادی قلاب ماهیگیری و



یک تبر که از نظر او خوشانشی بزرگی محسوب می‌شد را برداشت، و

در اناق کاپیتان، مقداری پارچه، جعبه محتوی نخ و سوزن و یک کيسه



توتون خالص را پیدا کرد.

او تمام این لوازم را به همراه خود روی عرشه آورد و همانجا گذاشت. سپس به طرف انبار کشته که در پائین و زیر پله‌ها قرار داشت، رفت. او امیدوار بود که بتواند، مواد خوراکی مورد نیازش را در انبار بدست آورد. نیمی از انبار را آب فراگرفته بود. پدی فقط یک گونی سبب زمینی به دست آورد، زیرا ملوانان بهنگام ترک کشته، تمام گوشه‌های مورد نیازشان را نمک اندود و از کشته خارج نموده بودند.

هنگام غروب (پدی) مقداری بیسکویت و ماهی ساردین به بچه‌ها داد، سپس آنها به عرشه کشته آمده و پدی شروع به کشیدن پیش کرد. ماه در وسط آسمان، همچو گوئی نقره‌ای رنگ می‌درخشید و امواج آبی دریا را رنگی از مهتاب می‌زد. سایه‌های آنها بر عرشه کشته در مقابلشان دیده می‌شدند، امیلین عروسکش را بیرون آورد تا سایه آنرا بر کف کشته بیند؛ و دیگر گوشه‌ای دیگر جست و خیز می‌کرد. پدی همچنان که به پیپس، پک می‌زد گفت: خب بچه‌ها، حالاً دیگر وقت خواب است.

امیلین که دود پیپ (پدی) او را کلافه کرده بود. از جا برخاست و در

طول عرشه به قدم زدن پرداخت؛ او بینی اش را بالا گرفته بود تا از دود پیپ (پدی) در امان باشد.

او رو به پدی کرد و گفت: آقای بوتن من ناراحت هستم.

: موضوع چیه عزیزم؟ من بوی چیزی را احساس می‌کنم.

با شنیدن این جمله، پدی از جا برخاست و گفت: بوی آتش سوزی؟

امکان ندارد که دوباره کشتی آتش بگیرد!

دیگ گفت: موضوع چیه؟ من بوی چیز را احساس نمی‌کنم، گلهای!

امیلین حرف دیگ را کامل کرد و گفت: عطر گل، منهم، عطر گلهای را

می‌شنوم.

از اواسط روز باد تغییر مسیر داد و عطر گلهای درختان را از سرزمینی نامعلوم به مشام سرنشینان قایق می‌رساند.

پدی گفت: گلهای؟ شماها چگونه می‌توانید، عطر گلهای را در میان دریا

استشمam کنید؟ زود بیائید برویم، الان موقع خواب است. او، کابین را

برای خوابیدن بچه‌ها درست کرد، سپس به عرشه آمد و با خود گفت:

گلهای؟ این گلهای در کجا مستند؟

همچنانکه پدی، بر تختخواب کاپیتان در خواب فرو رفته بود، امواج

دریا، کشتی را به آرامی به جلو می‌راندند؛ و ماه کم از دیده‌ها ناپدید

می‌گشت. با اولین پرتو طلائی رنگ خورشید که از پنجه بدرون اتاق

سرک کشید، پدی از خواب بیدار شد؛ او خیلی زود از جایش برخاست و

خود را به عرشه کشتی رساند؛ نگاهی به دیرک بادبان کرد و بعد برای

حصول اطمینان از سالم و بی‌عیب بودنش، از ان بالا رفت.

با دیدن دور دستها، فریادی از خوشحالی برآورد و گفت: بیائید

بچه‌ها، بیانید ببینید، ما به نزدیکی جزیره‌ای رسیده‌ایم؛ خشکی از دور پیداست.

بچه‌ها که در حالت نیمه خواب و نیمه بیداری بسر می‌بردند؛ با عجله خود را به عرشه کشته رسانند و خط خاکستری‌ای را در کنار دریا مشاهده کردند.

پدی با خوشحالی از دیرک پائین آمد و امیلین را روی دستهایش بلند کرد و گفت: می‌بینی! می‌بینی! امیلین عزیزم، آنجا سرزمین گلها و شکوفه‌هاست.

: درسته، از دیشب من از آنسوی، عطر گلها و شکوفه را احساس می‌کردم

: نگاه کنید، درختان و سبزه‌ها از اینجا هم، مشخص می‌باشند. در این خشکی، گل‌ها و گیاهان زیادی وجود دارد.

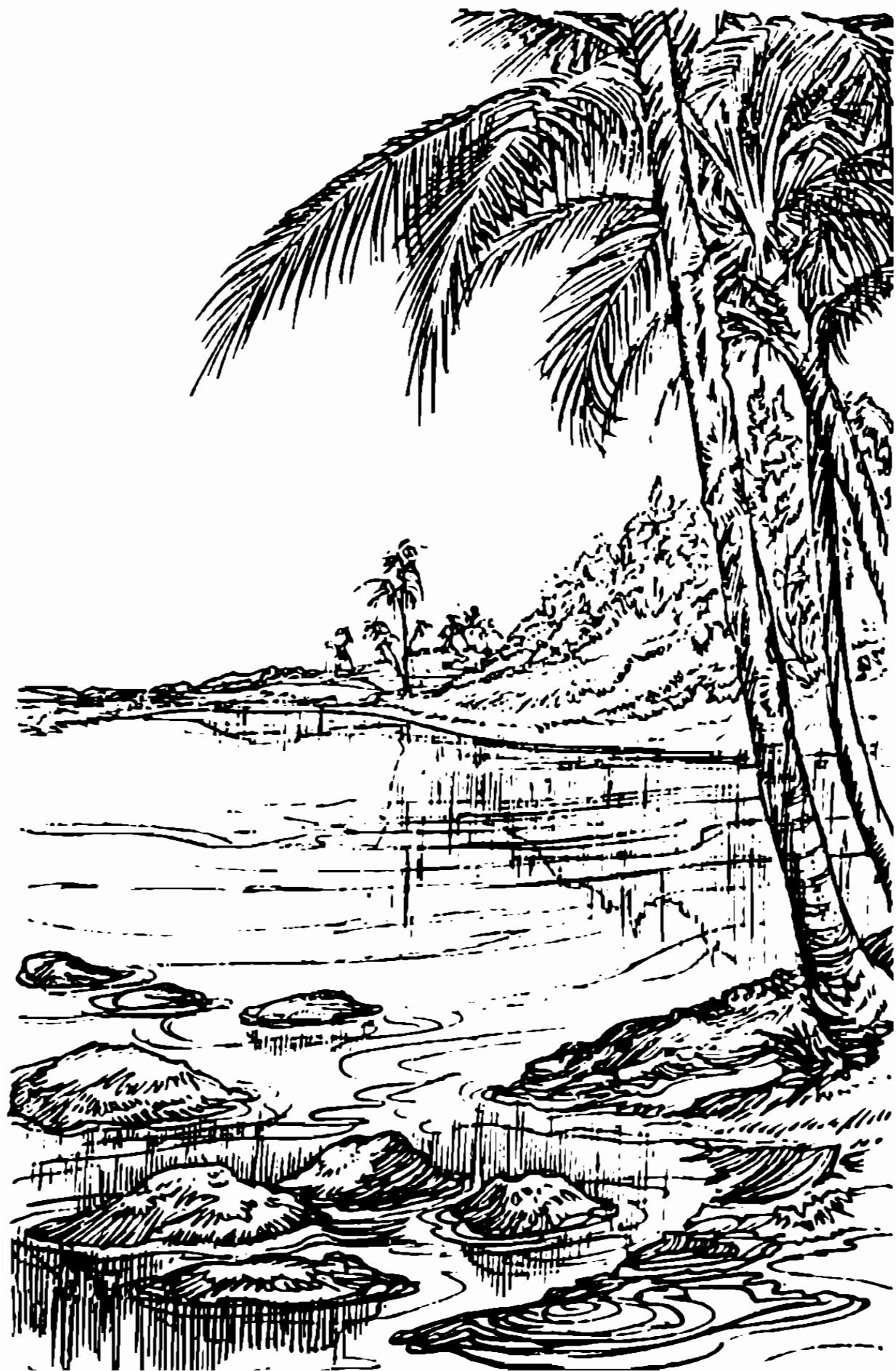
دیگ نیز از دیرک کشته بالا رفت، بطوریکه می‌توانست، بخوبی اطراف کشته را ببیند، لحظه‌ای به اطرافش نگریست و گفت: من نمی‌تونم اون جزیره را بخوبی ببینم، آیا واقعاً اونجا یه جزیره است؟ و ما می‌توانیم به خشکی برسیم.

: خیلی خُب، زود باشید ببینید صبحانه را بخوریم. هر قدر آسمان روشن‌تر شود و خورشید بالاتر ببینید بهتر می‌توانیم فواصل دور را ببینیم، آنوقت می‌توانیم مطمئن شویم که در این نزدیکی‌ها، خشکی وجود دارد یا نه، کشته بوسیله جریان باد و امواج آب، ما را به آنجا خواهند برده؛ و اگر خدا بخواهد، ماقبل از ظهر به خشکی خواهیم رسید؛ از کشته بیرون رفته و پا بر زمین جزیره خواهیم گذاشت.

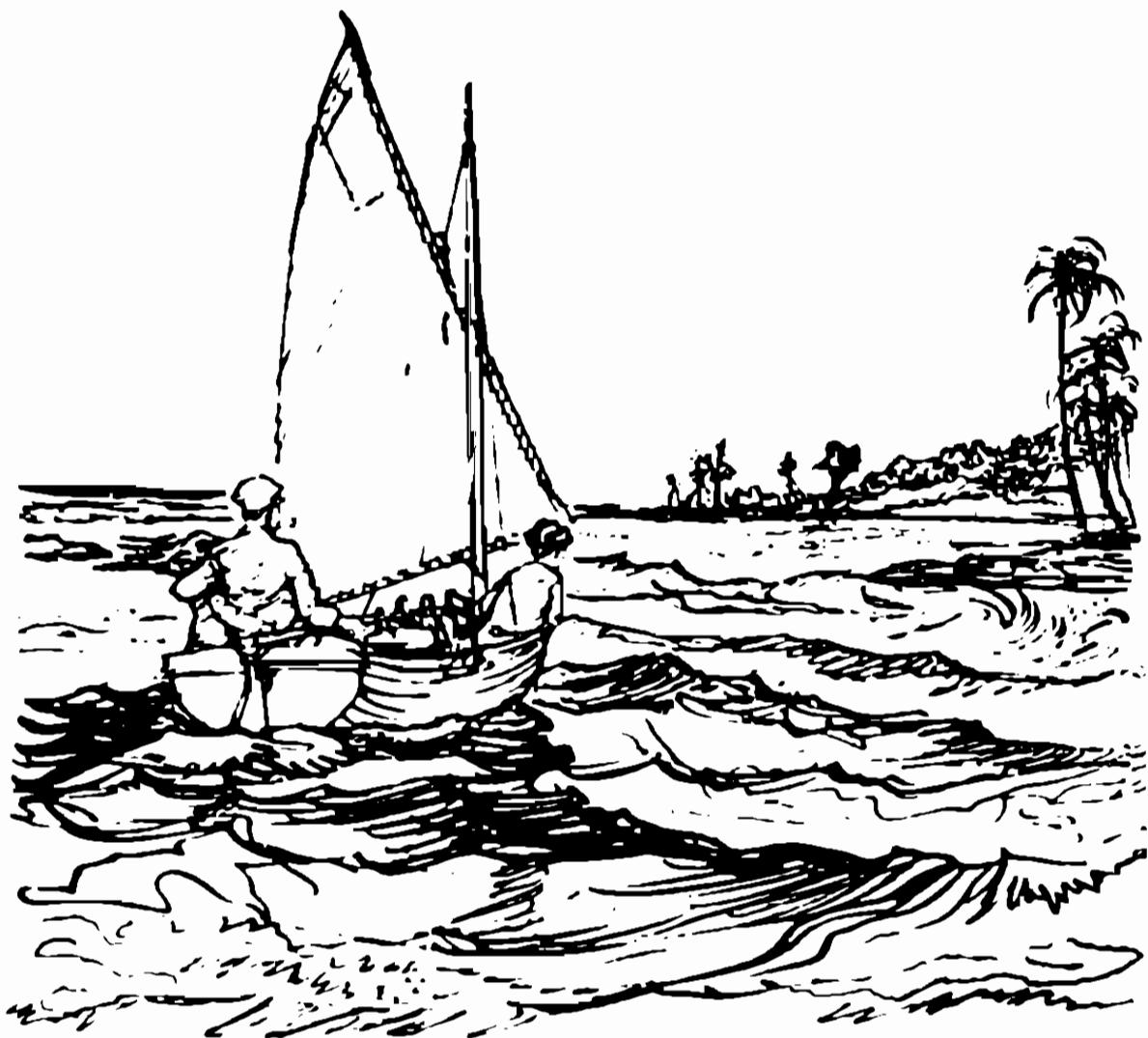
جزیره

هنگامیکه آنها، وارد مرداب شدند، به وضوح می‌توانستند جزیره را ببینند. پدی رو به آنان کرد و گفت: خُب حالا باید سوار قایق شویم تا به خشکی برسیم، خوراکی و لوازم مورد نیاز را بردارید و درون قایق بگذارید.

دیگ سوار قایق شد و بعد به امیلین کمک کرد تا او نیز وارد قایق شود. پدی با نگاهی به عرشه کشته، لوازم مورد نیازش را برداشت و به آن دو نفر در قایق ملحق شد. همچنانکه، آنها به تخته سنگها و صخره‌های ساحلی نزدیک می‌شدند، پدی راهی را بطرف ساحل یافت و در حالیکه امواج به شدت صخره‌ها و تخته سنگها را سیلی می‌زدند، پدی بطرف محل جریان آب دریا به مرداب پاروها را بحرکت در آورد؛ او



قایق را بطرف شیبی هدایت و پاروزنان به جلو رفت؛ در نزدیکی محل گذر آب به مرداب. شدت جریان آب، قایق کوچک آنها را بطرف ساحل،



به جلو بُرد.

دیگ گفت: الان ما کجا هستیم؟

نمی‌دانم پسرم، صبر کن، به خشکی برسم، و بعد از شناسائی آنجا بتو خواهم گفت که ما کجا هستیم.

آنها قایق را بطرف شنهای ساحلی کشیدند. دیگ و امیلین برای حمل آذوقه به پدی کمک کردند و لوازم خود را در گوشه درختی بر

روی هم گذاشتند. دیگ و امیلین، بطرف شن و ماسه‌ها دویدند و با خوشحالی به گردش و بازی مشغول شدند.

کمی دورتر، دیگ دسته‌ای از خرچنگ‌های قرمز را دید که به دنبال هم در حرکت بودند، یکی از آنها را گرفت و به امیلین نشان داد. اما او از



دیدن خرچنگ وحشت زده، از آنها فاصله گرفت.

پدی با خیالی آسوده، زیر درختی نشست و به کشیدن پیش مشغول شد، او بخوبی می‌دانست، که در این جزیره آب و غذا، وجود دارد و آنها برای مدتی طولانی، تار سیدن کشته‌ای و یا قایقی که آنها را نجات دهد؛ می‌توانند با خیالی آسوده در اینجا به زندگی خود ادامه دهند.

امیلین به درختی که لوازمشان را در آنجا گذارد بودند، نزدیک شد و جعبه‌اش را که در میان آذوقه پنهان کرده بود را بیرون آورد و به گوشه‌ای رفت، دیگ هم بدنبال او روانه شد.

: خُب، امیلین، خانم جیمز گفت «هر وقت که به خشکی رسیدید، می‌توانید در جعبه را باز کنید» حالا ما هم در خشکی هستیم، زود باش در جعبه را باز کن.

: خوب منهم می‌خواستم همین کار را بکنم.
او کاغذی را بیرون آورد و سپس در جعبه را کمی بالا گرفت و داخا.

آن رانگاه کرد.

خوب زود باش دیگر، در جعبه را بردار.

هنگامیکه، امیلین در جعبه را باز و در داخل آن یک دست فنجان و نعلبکی و یک قوری را دید.



او، من فکر می کردم که تو این جعبه، چند سرباز چویی باشند، اینا فقط اسباب بازی دخترهاست.

خیلی خوب بچه ها، بریم دنبال آب، و بعد هم باید.... باید یه جور چادر درست کنیم تا جای امن و مناسبی برای خواب داشته باشیم. جعبه و سایر لوازم را کنار بگذارید. تا با هم گشتنی در این اطراف بزنیم و ببینم که در اینجا چه چیز هایی را می توانیم پیدا کنیم. وقتی اصرار بچه ها را در نگهداری لوازمی را که در دست داشتند را دید ادامه داد: آنها را هم اینجا بگذارید، مطمئن باشید که کسی در اینجا نیست و محل آنها امن می باشد.

سپس هر سه آنها، بطرف جنگل برآه افتادند. درختان قدیمی و

تنومند جنگل، در شاخسار یکدیگر فرو رفته و راهروئی سبز را در مسیر آنان پدید آورده بودند.

مسیر حرکت آنها، مملو از بوته‌های گیاهان جنگل و انواع گلها بود که آنها را مجبور به بریدن و یا کنار زدنشان می‌کرد. هوا مرطوب و انباشته از عطر گلها و گیاهان بود.

امیلین در حالیکه دست پدی را در دست داشت گفت: امیدوارم که در این جنگل گم نشویم، نگاهی به دیگ کرد و ادامه داد ما نباید از هم جدا شویم. پدی دست او را در دستش فشد و گفت: البته که نه دختر عزیزم. ما به بالای تپه خواهیم رفت تا از آنجا تمام اطراف را بخوبی نگاهی کنیم و بدانیم که در چه موقعیتی قرار داریم.

و بعد از لحظه‌ای افزود: ما بهترین راه را انتخاب خواهیم کرد، نشانه‌هایی در مسیر حرکت خود خواهیم گذاشت تا در هنگام مراجعت گم نشویم و خیلی زود به چادرمان برسیم. و بعد از مکثی متذکر شد: همیشه باید با هم باشیم تا خطری مارا تهدید نکند.

آنها در مسیری نامشخص به حرکت خود ادامه می‌دادند که ناگهان (پدی) ایستاد و گفت: ساکت باشید و درست گوش کنید.

او از میان تمامی صداها، صدای برخورد امواج با صخره‌ها و صدای پرنده‌گان در جنگل، صدای ریزش آبی را از بلندی تشخیص داد، بطرف چپ گام برداشت و گفت: بله درست شنیدیم، صدای چشم، باید آ بشار کوچکی در همین نزدیکی‌ها باشد، به آن طرف می‌رویم. دیگ و امیلین، به جهت مورد نظر پدی، حرکت کردند، پس از مدتی، خود را در محوطه‌ای باز، در علفزاری زیبا و در اعماق جنگل یافتند. از بالای تپه،



نهر کوچک و زلال آبی، بر روی صخره‌ای سیاه و درخشان می‌ریخت.
گلها و بوته‌ها و علفزار تمام آن محل را احاطه کرده بودند.

در بالای آبشار درخت موزی را دیدند که بعلت فراوانی میوه‌اش
سنگین و شاخسارش رو به تنهاش خم شده بود؛ امیلین بطرف آبشار
دوید و دستها و پاهایش را دروز آب گذاشت.

دیگ، پدی را که از صخره بالا می‌رفت را مشاهده کرد؛ پدی از
درخت بالا رفت تا موزهای رسیده را بچیند. هنگامیکه پدی با موزهای
فراوانی که چید از صخره پایین آمد، امیلین گفت: نگاه کنید، اینجا یک
 بشکه کوچکی است. علفها و بوته‌ها بشکه را در میان خود مخفی کرده
بودند و هنگامیکه امیلین برای بازی به آن گوشید، آن را یافته بود.



: بله، درسته، این بشکه متعلق به افرادی است که آن کشته، را ترک کرده‌اند، آنها برای برداشتن آب به این چشمه می‌آمدند و فراموش کرده‌اند که آن را با خود ببرند. این صندلی کاپیتان، یعنی من خواهد بود پدی روی بشکه نشست و مشغول خوردن غذا با بچه‌ها شد، دیگ پرسید: آیا مطمئنی که کشته‌ای یا که چه می‌دونم وسیله‌ای برای نجات ما به اینجا خواهد آمد؟

: بله من مطمئنم که بالاخره کشته‌ای به اینجا خواهد آمد و ما را نجات خواهد داد. حالا تا من پکی به پیم می‌زنم، شماها این اطراف گردش و یا بازی کنید، بعداً هر سه به بالای تپه خواهیم رفت. پدی در افکار دور و دراز خود غوطه‌ور بود که متوجه شد پیش خاموش شده است، آنرا به کناری گذاشت و گفت: بچه‌ها بیائید، می‌خواهم برویم و سرزمینهای نامعلوم را کشف کنیم.

امیلین با دسته‌ای از گلهای رنگارنگ به نزدیک پدی آمد، و دیگ در حالیکه به شیء مدوری که در دست داشت می‌نگریست، رو به پدی کرد و گفت: نگاه کنید، بین من چه چیزی را پیدا کرده‌ام. سوراخهای در اطراف آن وجود دارد.

پدی در حالیکه از یافته دیگ ناراحت بنظر می‌رسید رو به او کرد و گفت: آنرا دور بنداز، این جمجمه یک انسان است، آنرا کجا پیدا کردی؟ آن شیء جمجمه یک انسان بود که پوسیده شده و با شمشیر شکافهایی در آن بوجود آمده بود. پس از آنکه دیگ متوجه شد که آن یک جمجمه انسان است، آنرا باشدت به دورترین نقطه‌ای که می‌توانست پرتاپ کرد.

پرسید: پدی این چه بود؟ به من بگو؟

: چیز خوبی نبود.

دیگ که از یافتن جمجمه ناراحت و غمگین گشته بود گفت: دو تای



دیگر از این جمجمه‌ها در این اطراف وجود دارد من میخواهم آنها را
بیاورم.

پدی عصبانی و ناراحت، گفت: آنها را ول کن، اینها جمجمه افراد
ماجراجونی است که در این جزیره به جنگ با یکدیگر پرداخته‌اند و از
بین رفته‌اند، از اثار شمشیرها بر روی جمجمه‌ها می‌توان این مسئله را
دریافت. و پس از مکثی افزود: این جمجمه‌ها متعلق به مردمی است که
در زمانهای دور در این جزیره سکنی داشته و احتمالاً بر اثر اختلاف با
یکدیگر به زد و خورد پرداخته و کشته شده‌اند.

امیلین چند شاخه از گلهاش را به دیگ داد. او گلها را در جیش
گذاشت و از تپه بالا رفت، امیلین نیز بدنبال او روانه شد. هر چقدر که

آنها از تپه بالاتر می‌رفتند، تعداد درختان کمتر می‌شد. بعد از چندی آنها، به صخره سنگ بزرگی که مرتفع‌ترین بلندی جزیره بحساب می‌آمد، رسیدند؛ و از آن بالا رفتند.

شیب تپه، هموار و همچو سطح یک میز صاف بنظر می‌آمد. آنها از روی بلندی، سراسر جزیره و تپه دریا را نگریستند، و از آن بالا مردابی را که داخل دایره‌ای از تخته سنگها، تشکیل شده بود را مشاهده کردند؛ که در پس آن فضای بی‌انتها و آرام اقیانوس قرار داشت. در حد فاصل آنها و اقیانوس آبی جنگل سبز و انبوهی قرار داشت. زیباترین و خوش نوازترین پرندگان به فراز آسمان جنگل در پرواز بودند و جزیره در عریض‌ترین محدوده‌اش حدود سه مایل طول داشت.

علامت و یا نشانه‌ای از خانه و یا کلبه‌ای وجود نداشت و هیچ کشته‌ای در آن محدوده به چشم نمی‌آمد. جزیره‌ای متروک، که هیچ ارتباطی با جهان خارج نداشت، و تنها ساکنانش پرندگان دریائی، باد و طوفان بودند.

در سال، شاید کشته‌ای برای آب آشامیدنی خود، لحظه‌ای در نزدیکی این جزیره توقف نماید، آب آشامیدنی مورد نیازش را بردارد و سپس آنجارا ترک کند.

پدی به اینگونه مسائل فکر نمی‌کرد. چشمانش به شیء کوچک و خاکستری رنگ که از فاصله‌ای دور و از جنوب غربی، به جزیره‌ای دیگر دوخته شده بود؛ بجز این نقطه خاکستری رنگ دیگر جز دریای پهناور و مرداب آبی چیز دیگری مشاهده نمی‌شد امیلین مات و مبهوت در لابلای گل بوته‌های وحشی و درختان میوه قدم می‌زد و آنها را تماشا

می کرد؛ در بازگشت چند شاخه گیلاس را به مراه آورد. با دیدن شاخه ها پدی گفت: زود آنها را دور بینداز و آز آنها نخورید.



دیگ گفت: چرا؟ چرا شما ما را از خوردن آنها منع می کنید؟
پدی پاسخ داد: اگر از آنها بخورید، خواب شما زیاد خواهد شد، و
اگر به خوردن ادامه دهید دیگر هرگز بیدار نخواهید شد، خوردن همان و
مردن همان. او بسرعت بطرف امیلین رفت، دهان او را باز کرد تا مطمئن
شود که او از این میوه مصرف کرده یا نه، و هنگامیکه زبان او را دید
گفت: خواهش می کنم، هر نوع میوه درختی ای را که در سر راه خود
دیدید، تا من ندیدم و اجازه خوردن ندادم، از آنها استفاده نکنید، چون

بعضی از میوه‌های جنگلی سمی و خطرناک می‌باشند و ممکن است سلامتی شما را بخطر بیندازند.

آنها بطرف ساحل بازگشتند. پدی پاروها را در خاک فرو کرد و از پارچه‌ها و تعدادی شاخصار درختان برای آن سقفی ساخت؛ خورشید غروب کرد و آسمان تاریک شد ولی ماه هنوز بالا نیامده بود.

آنها در بیرون چادر و در زیر نور ستارگان نشستند، پدی برای بچه‌ها قصه‌ای از ماجراهای دریانوردی خود تعریف کرد و وقتی قصه‌اش به پایان رسید، ماه در وسط آسمان قرار داشت.

صدای برخورد، امواج آب، که بر تخته سنگها و صخره‌ها سیلی می‌زد، تنها این آنها را در هم می‌شکست؛ با این وجود، صدای آب جاری، آبشار کوچک، موسیقی دلپذیری برای آنها به حساب می‌آمد. مردان عریض و پهناور، مانند بشقابی، نقره‌ای رنگ، در زیر نور ماه، خودنمایی می‌کرد.

پدی رو به بچه‌ها گفت: خوب، حالا موقع خواب است، داخل چادر بروید و بخوابید، راستی امیلین عزیزم، مواظب باش که در خواب حرکت نکنی، چون چادر بر سر ما فرود خواهد آمد.

امیلین قول داد که در خواب راه نرود و داخل چادر شد و بعد از لحظه‌ای بخوابی شیرین فرو رفت.

زندگی در جزیره

صبح، هنگامیکه، پدی و بچه‌ها از خواب برخاستند، پدی رو به آنها کرد و گفت: «خوب حالا نوبت حمام گرفتن ماست. دست آن دورا گرفت و داخل آب شدند و وقتی بی‌میلی بچه‌ها را برای شستشو دید، ادامه داد: مابایستی، خود را در آب دریا شستشو دهیم در غیر اینصورت بیمار خواهیم شد.

دیگ و امیلین، هنگامیکه پدی را در حال شستشو دیدند، داخل آب شیرجه رفته و مشغول شستشوی خود شدند. آب دریا و حرارت گرما بخش خورشید، آنها را شاد و سرحال کرد. پس از آنکه آنها، کاملاً خود را شستند، از آب بیرون آمدند و در زیر حرارت گرمابخش خورشید ایستادند تا خشک شوند.

خیلی زود لباسهایشان، خشک شد. پدی با قلاب ماهیگری، چند ماهی گرفت و به کمک ذره بین آتشی ساخت؛ او کلبه کوچکی از شاخه های درختان جنگلی ساخته بود.



پدی برای خوراک خود و بچه ها از میوه های جنگلی و ماهی استفاده می نمود. زندگی آنها همچو زندگی انسانهای اولیه ساده و ابتدائی بود. آنها، همانطور که انسانها، هزاران سال قبل، پیش از آنکه تمدن و شهرنشینی بوجود آید، در غارها و پناهگاههای ساخته خویش زیست می نمودند به زندگی خود ادامه می دادند.

در جزیره، هیچگونه وسیله یا ابزاری که حاکی از زندگی و تمدن اجتماعی بشر باشد، وجود نداشت. پدی و بچه ها از لحاظ پوشان و لباس در ناراحتی بسر می برdenد؛ هرچه را که می یافتند به مصرف می رسانند و پناهگاه آنان از شاخه ها و برگ های درختان ساخته شده

بود. آن سه نفر هنگامیکه تاریکی شب، همه جا را فرا می‌گرفت، می خوابیدند و با اولین پرتو طلائی خورشید در سحرگاهان از خواب بیدار می شدند.

پوست سر و صورت و اندام آنها، برنج قهوه‌ای سوخته درآمد و عضلات آنها قوی‌تر می‌نمود. زندگی در جزیره، به آرامی در روحیه و اخلاقیات آنها اثر می‌گذاشت، بطوریکه امیلین دیگر در خواب راه نمی‌رفت و دیگ از چیزی وحشت و هراسی نداشت و کم کم آنها رشد کرده و بزرگتر می‌شدند. روزها و هفته‌ها به سرعت می‌گذشتند.

در ابتدا ورود به جزیره و زندگی‌ای بسان انسانهای اولیه، آنها از خود می‌پرسیدند: پدی (دَدِی) کی و چه موقع به ما ملحق خواهد شد؟ و حالا دیگر پدر و کی آمدنش، فراموش شده بود. پدی، که در طی روزها و هفته‌ها در انتظار و رویت کشتنی‌ای در دریا، به این طرف و آذ، طرف می‌رفت، حالا به کارهای روزانه‌اش مشغول و کمتر به رویت کشتنی و یا نجات خودشان فکر می‌کرد. شاید، او میل نداشت که به زندگی سابق خود برگردد. خوشحال بنتظر می‌رسید و همانند بچه‌ها، زندگی در هر روز برای او چهره‌ای دیگر داشت. دیگر، فکر و خیال آزار دهنده‌ای نداشت و زندگی اش را به خوبی می‌گذارند.

اما دیگ، به فردا فکر می‌کرد؛ در ماهها و سالهایی که ما در اینجا خوامیم بود، چه اتفاقاتی برای ما رخ خواهد داد؟

چگونه خوامیم توانست، که دوباره پدر را بیینیم؟

یک روز، دیگ رو به پدی کرد و گفت: وقتی تمام سیب‌زمینی‌ها را خوردم، بعد چه اتفاقی می‌افتد؟

و پدی پاسخ داد: چیزهای دیگر، مصرف خواهیم کرد، در این جزیره
موز فراوان است و ما از خوردن موز سیر نخواهیم شد.
ولی چرا پدی، خیلی زود، از خوردن موزها خسته خواهیم شد.
باید به فکر خوراک تازه باشیم. راستی (پدی) سیب زمینی را چگونه به
عمل می‌آورند؟
آیا باید دانه‌اش را در زمین فرو کرد و بعد از مدتی سیب زمینی رشد
خواهد کرد؟

: نه، نه

: خوب پس چطوری سیب زمینی بدست می‌آید؟
خوب اول، گودالی در زمین بوجود می‌آوریم، و بعد ریشه سیب
زمینی را در آن قرار می‌دهیم. پس از مدتی ریشه تبدیل به گیاه می‌شود و
بعد از بین رفتن ساقه، شما در زیر زمین تعدادی سیب زمین خواهید
داشت.

دیگ برای حفر گودال در زمین، از سنگ‌های صاف بالبهائی تیز و



بران استفاده می‌نمود. پدی طرز چگونه نشاء کردن سیب زمینی و قرار دادن آنرا در گودال به او نشان داد؛ و به این ترتیب آنها اولین گام را در کشت و زرع برداشتند.

پدی به اینگونه کارها علاقه‌ای نداشت، اغلب در گوشاهی می‌نشست و پیپ دود می‌کرد و مرتبأ به دیگ دستوراتی در جهت هر چه بهتر بددست آوردن سیب زمینی را می‌داد.

چند روز بعد، دیگ نگاهی به آسمان ابر آلوده کرد و گفت: آیا تاکنون در این جزیره باران آمده است؟

: اوه بله، در این گونه مناطق، ماههایی از سالها، فصل بارندگی است و در مابقی ماهها دیگر خبری از باران نیست و ندرتاً باران می‌بارد.

: کدام ماهها، فصل باران می‌باشد؟

: بزودی فصل باران شروع خواهد شد. و در فصل زمستان بارندگی به حد اکثر میزان خود خواهد رسید.

: خوب اگر قرار است که بزودی باران بیارد، ما باید در صدد ساختن خانه و یا پناهگاه مطمئن‌تری باشیم.

: بله بسیم، حق با توست.

و سپس پدی با ناراحتی افزود: بله ما باید چنین کاری را انجام دهیم، اما... اما ساختن خانه‌ای جدید کار زیادی می‌برد و مشکلات فراوانی دارد.

دیگ رو به پدی کرد و گفت: نقشه خانه را بروی شن‌ها ترسیم کنید و به من نشان دهید که ما از چه نوع خانه‌ای می‌توانیم استفاده کنیم تا در آن، سلامت و راحت باشیم.

با این پیشنهاد، پدی نقشه خانه را ببروی شن‌ها ترسیم کرد و گفت:
تو برو و آن چوبهای بلند خیزان را بیاور، آنها را در بالا نصب کن، تو
می‌توانی از پیچک‌هایی که در این اطراف موجود می‌باشد برای بهم
بستن خیزانها استفاده کنی، زیرا این نوع پیچک‌ها بهتر از هر طناب و
الیافی مورد استفاده دارند.

دیگ خیلی زود شروع به کار کرد؛ او چوب‌های بلند و ضخیم
خیزان را با استفاده از پیچک‌ها بهم محکم و اسکلت اتاقی را شروع به
ساخت نمود.



با راهنمایی‌های پدی، به کار کردن بر روی اتاق پرداخت؛ خیزانها
را دسته، دسته بهم می‌پیوست و از تراشیدن تنه درختان، چوبهایی
محکم و بادوام بدست می‌آورد؛ و بعد از سه هفته کار مداوم آنها خانه‌ای
را ساختند و به اصرار دیگ کف آن آن را با چوب فرش کردند.
پدی که از کار کردن خسته شده بود، رو به دیگ کرد و گفت: من
خیلی خسته شده‌ام حالا اجازه بده قدری هم استراحت کنیم، من داستان

زیبا و جالبی را درباره عشق انسان خاکی و پری دریائی به تو خواهم گفت: دیگ که دیگ، از طفره رفتن و خسته شدن، پدی عصبانی شده بود، با فریاد رو به او گفت: من هیچ علاقه‌ای به شنیدن داستان شماندارم اجازه بدھید که به کارم ادامه دهم.

بنابراین دیگ، پدی را مجبور به ادامه کار کرد تا بالاخره خانه قابل سکونت شد؛ امیلین نیز در گوشه‌ای به کار مشغول شد. وقتی فصل باران آمد؛ ابرهای خاکستری شروع به باریدن کردند روزها و شبها، سردتر شدند.

پدی، پارچه‌ها را آورد؛ او ابتداء تکه‌ای از پارچه را جدا و بدور کمر امیلین پیچید، و سپس تکه‌های دیگر برای بالاتنه او بسیرد و بدورش پیچاند، او قصد داشت که لباسی مناسب را برای آنها تهیه کند؛ و به امیلین چگونه دوختن آنها را یاد داد.

او بهمین سبک، تکه‌هایی از پارچه را برای دیگ بسیرد؛ و آنها را هم برای دوختن به امیلین سپرد.

امیلین از این پوشش راحت و راضی به نظر می‌رسید، اما لباس دیگ تنگ و نامیزان از کار درآمد. با اینکه امیلین خیاطی نمی‌دانست اما خیلی زود، طرز دوختن لباس را فراگرفت.

وقتی لباسها آماده و آنها را به تن کردند، از مضحك بودن شان به خنده افتادند. دیگ لباسش را دوست نمی‌داشت و بجز هنگام غروب که هوا سرد می‌شد از پوشیدن آنها، خودداری می‌نمود؛ ولی بهر تقدیر مجبور به استفاده آن بود.

کشتی صید نهنگ

یک روز، صبح، دیگ هیجان زده و مضطرب، دوان دوان از بالای تپه پائین آمد و رو به پدی کرد و گفت: پدی، پدی آنجا یک کشتی لنگر انداخته است.

پدی که مشغول آماده کردن قلاب ماهیگیری اش بود، آنرا به گوشهای انداخت و به سرعت از تپه بالا رفت؛ و در کمال تعجب یک کشتی هلندي را در وسط دریا مشاهده کرد. او بخوبی می‌دانست که از این نوع کشتی به هنگام صید نهنگ استفاده می‌نمایند؛ و از ملوانان و سرنشینان آن دل خوشی نداشت، زیرا آنها انسانهای تندخو و وحشی بودند و او قبلًا با انها برخورد بدی داشت و اکنون از رفتار نامناسب، ملوانان با بچه‌ها در ترس و وحشت بسر می‌برد.

خیلی زود از تپه پائین آمد و به بچه‌ها دستور داد که فوراً در جنگل مخفی شوید و تانگفته‌ام از محل خودتان خارج نگردید؛ که ممکن است برای شما خطر داشته باشد.

پدی خیلی سریع، خود را به خانه رساند و تمام اشیاء را از آنجا خارج و در گوشه‌ای پنهان نمود. سپس به سراغ قایق رفت، قایق و پاروها را از روی شن‌های ساحل بالا کشید و آنرا در زیر درخت تناوری که مشرف بر دریا بود، مخفی کرد.

کشتی صید نهنگ، به آرامی نزدیک جزیره شد. ملوانان، قایق‌هارا از پهلوی کشتی به آب انداخته و پاروزنان بطرف ساحل حرکت کردند پدی خود را به بچه‌ها رساند و آن سه نفر شب را در جنگل سپری کردند.

صبح، هنگامیکه کشتی را در وسط دریا و در حرکت دیدند، از مخفی‌گاه خود خارج به طرف خانه خود حرکت کردند. در نزدیکی خانه، آنها به باقیمانده قوطی‌های خالی کنسرو، پس مانده‌های غذا و روزنامه‌ای قدیمی که تکه شده بود، برخوردند. پدی از اینکه او و بچه‌ها سالم بودند، خوشحال بنظر می‌رسید، در خانه را باز و داخل شد. آنها چیزی را نیافته بودند زیرا پدی وسایل را در جائی دیگر پنهان ساخته بود. و فقط یک چیز از دست رفت جعبه وسایل امیلین؛ زیرا در آخرین دقایق، پدی تمامی وسایل را به خارج از خانه حمل و جعبه امیلین را در گوشه‌ای از خانه از یاد برده بود.

وقتی بچه‌ها، به خانه آمدند، امیلین سراغ جعبه خود را گرفت و هنگامیکه آنرا نیافت، ناراحت و غمگین در گوشه‌ای شروع به گریستن کرد. از آن روز به بعد، پدی مرتبأ به بالا تپه می‌رفت تا چنانچه کشتنی

صيد نهنگی را در آن حوالی رویت نماید از هم اکنون پیش‌بینی‌های لازم را بنماید؛ زیرا او با پیش‌بینی‌های خود مانع از غارت و سایل خانه بدست بیگانگان می‌شد.

پدی از زندگی در جزیره اظهار رضایت می‌کرد و پس از سالها کار و زحمت در تهیه و برآه انداختن کشته، زندگی در جزیره که همچو بهشتی برای او محسوب می‌شد، برای او لذت بخش و تنها ناراحتی اش کمبود توتون بود.

بشکه

امیلین، علاقه زیادی به اشیاء رنگی داشت، او سنجاق و گیرهای موهایش را از گلها درست می‌کرد؛ روی شن‌های نشست و یک رشته از صدفهای دریائی را بصورت گردنبندی در می‌آورد.
پدی در گوشه‌ای ماهی‌های تمیز شده را برای ناهار سرخ می‌کرد که دیگ در حالیکه می‌دوید خود را به آنها رساند و گفت: پدی من یک چیزی را یافته‌ام؟!

امیلین پرسید: چه چیزی را پیدا کرده‌ای؟
او لحظه‌ای از آنها دور شد و در حالیکه به آرامی به آنها نزدیک می‌شد؛ صد بزرگی را نشانشان داد و گفت: پدی من بشکه قدیمی را واژگون کردم، وقتی در بشکه باز شد، دیدم که پر از این، صدف‌ها

می باشد و بوی خیلی تندی هم می دهند.
پدی آنرا از دست دیگ گرفت و بو کرد و بعد قدری از مایع درون



آنرا چشید و گفت: نمیدانم این چیست؟ شاید نوشیدنی‌ای خانگی باشد. خُب گفتی که اینها را در بشکه قدیمی یافته‌ای؟
بله، وقتی در بشکه باز شد، این صدف‌ها را درون آن یافتم.
آیا مجدداً در بشکه را بستی یانه؟
بله، پدی، در بشکه را بستم.
خُب این بشکه کجاست؟
نزدیک نهر. همانجا یکه دفعه اول، آنرا یافتم؛ و شما روی آن نشستید و ما مشغول خوردن موز شدیم.
بله درست می گوئی، من در آنجا فکر می کردم، این بشکه کهنه خالی است و قابل استفاده هم نمی باشد و هیچ کاری، حتی برای آوردن آب هم مناسب نیست اما حالا می بینیم که این بشکه سالم و محتوی صدف‌های خوبی هم هست.

او همچنان که مایع درون صدف را می‌نوشید ادامه داد: چقدر خوشمزه است.

با دیدن چهره (پدی)، امیلین به خنده افتاد.

پدی از جا برخاست و بدنیال دیگ راهی محل نهر آب شد. او بشکه سبز را که در شن بطرف بالا قرار داشت را مشاهده کرد، بشکه سبز، همچو قسمتی از تنه و برگهای درختان جلوه می‌نمود. پدی بطرف آن رفت و شروع به تکان دادنش کرد.

بشکه تقریباً پُر بود؛ و بلا فاصله این سوال برای او مطرح شد که چرا این بشکه را در اینجا باقی گذاشته‌اند؟ و چه کسی با چه قصد و نیتی اینکار را کرده است؟

البته کسی نبود که به سوال پدی پاسخی دهد؛ شاید صاحبان جمجمه‌هایی که دیگ یافته بود، زمانی در اینجا زندگی می‌کرده‌اند و بشکه را در سایه درختان قرار داده‌اند.

اما این استخوانها، ارواح سخنگویی نبودند که سوال پدی را پاسخ دهنده؛ که این بشکه قدیمی را چه کسی اینجا گذارد است. پدی در بشکه را محکم و آن غلطان بطرف ساحل حرکت داد. او خیلی با احتیاط این کار را می‌کرد زیرا امکان داشت که در بشکه باز و محتویاتش بیرون بریزد. پدی و دیگ، بشکه را به دقت از بالا به پائین می‌غلطانیدند.

امیلین در حالیکه، گلهای زیادی را چیده و آنها را همچو گلسرهای کارخانه‌ای، در لابلای گیسوانش قرار می‌داد پیش‌آپیش آنها، حرکت می‌کرد.

پدی، گودالی را حفر و در آن آتش افروخت، و مامی‌ها بر روی

قطumatی از چوب بر روی آتش جای داد؛ خیلی زود ماهی‌ها بریان شدند. پس از آنکه غذای خود را به اتمام رسانید، پدی مقداری از مایع داخل صدف‌هارا نوشید و پس از آن به دود کردن پیش پرداخت.

سپس به تنہ درختی تکبه داد و آوازی رازیر لب زمزمه کرد او می‌خواند: من یک ملوان پیرم، یک ملوان پیر نمکی، تازه از هنگ کنگ بازگشته‌ام، شما نیز دوستان جوان من، در خواندن سرود به من ملحق شوید.

دیگ و امیلین نیز به او پیوستند و هر سه به خواندن آواز پرداختند، پرنده‌گان در ساخسار درختان آن سه نفر را می‌نگریستند. آنها باران و دوستانی خوشحال و شاد بودند که در این جزیره و دور از دنیای متمدن به این نوع زندگی عادت و از آن راضی بنظر می‌رسیدند. لحظه‌ای بعد، پرنده‌گان دیگری با آنها، هم آواز گردیدند.

صبح روز بعد، پدی در حالیکه کنار یکی از بشکه خوابیده بود، با اولین سر و صدای آواز پرنده‌گان از خواب برخاست! و پس از صرف صبحانه، در زیر سایه درختی نشست و دوباره به کشیدن پیش مشغول شد.

پدی در مصرف محتوی صدف‌ها که می‌پنداشت، نوعی نوشیدنی می‌باشد، آنقدر افراط کرد که دچار بیخوابی شد. و قادر به حفظ تعادلش نبود، به زودی اشتهاش را از دست داد و یکروز هنگامیکه سعی داشت از جای برخیزد و به فعالیت روزانه پردازد، قادر به برخاستن نبود، دیگ به کمکش شتافت و او را از زمین بلند کرد، وقتی که به زیر سایه درختی رسیدند، او به زمین افتاد و در خواب عمیقی فرو رفت.

صخره دریانی

عدم، مصرف مایع درون صدف، بمدت چندین روز، از پدی مهربان، حیوانی عصبانی و خشمگین به وجود آورد؛ در یک لحظه تصمیم گرفت در بشکه را باز و تمام محتویاتش را بیرون ریخته و خیال خود را از این بابت راحت کند تا خود را از خطر آلودگی رهائی بخشد.

در طرف دیگر مرداب صخره و تخته سنگی بزرگی وجود داشتند که دور از دسترس، امواج به نظر می‌رسیدند. بشکه را درون قایق گذاشت و پاروزنان به آن طرف حرکت کرد.

در بازگشت، دوباره پدی مهربان و دلسوز، چهره‌اش نمایان گشت. بطرف آتش رفت و آماده تهیه غذا برای ناهار شد. خود را به کارهای سخت سرگرم می‌کرد تا شاید بشکه را ازیاد بیرد. از پارچه‌های کتانی و

کنف، تکه‌های لباسی را برای امیلین برید. موهای سر دیگ را کوتاه و به او کمک کرد تا شاخه و برگهای ضخیم را برای پوشش سقف محل سکونت‌شان، در سر جایشان قرار دهد.

با اینهمه، بشکه و مایع داخل آن، مدام به نوشیدن، و سوسماءش می‌کرد. شب‌ها از خواب بیدار می‌شد و در فکر فرو می‌رفت. یک‌روز عصر، داستان (جک) و سلطان دریا را برای دیگ و امیلین تعریف کرد او می‌گفت: سلطان، جک را برای صرف ناها را به اعماق دریا برد و ظرفی را که در آن ارواح ناخدا ایان مرده قرار داشتند را به جک نشان داد، و بعد آنها به صرف ناها مشغول شدند، سلطان یک بطری شیشه‌ای که محتوی مایعی سُکرآور بود، بهمراه داشت او

وقتی او متوجه شد که بچه‌ها بخواب رفته‌اند. صدف بزرگی را برداشت، بداخل قایق رفت و بسوی تخته سنگ پارو زد.

آسمان مرداب، پر از ستاره بود. ماهی‌های رنگارنگ و گوناگون در زیر آبهای صاف بخوبی دیده می‌شدند و صدای برخورد آرام امواج صخره‌ها و تخته سنگها به گوش می‌رسید.

او قایق را در نزدیکی صخره‌ای محکم بست و بعد به بالای صخره که کاملاً مشرف به دریا بود، رفت، بشکه را باز کرد و دوباره مشغول نوشیدن و دود کردن پیش شد. با صدای بلند، ترانه‌ای خواند و به موسیقی امواج دریا گوش فراداد.

نیمه‌های شب، چشم از آسمان پرستاره، برگرفت و بسوی قایقش رفت، بند آنرا باز و در درونش جای گرفت و بسوی ساحل پاروها را بحرکت در آورد.

قایق را در محل مناسبی، بست و با خود گفت: راستی پیپ من کجاست؟ و فوراً پاسخ داد: احتمالاً آنرا در بالای صخره جا گذاشته‌ام، باید با شنا خود را به آنجا برسانم و پیپم را بدست آورم. آب سرد و شنا برای سلامتی مفید و دلچسب می‌باشد.

کت خود را بر روی شن‌ها انداخت و قدم به داخل آب گذارد. شنا در داخل مرداب مشکل نبود بخصوص آنهم برای کاپیتانی همچو پدی، که شناگری ماهر و قابل بود. او بخوبی می‌توانست در اقیانوس آرام، و بدون هیچ خطری شناکند.

بالاخره او به صخره رسید و کنار بشکه بزمین افتاد. گویا خواب آغوش خود را برای در برگرفتنش آماده داشت. صبح روز بعد، وقتی امیلین و دیگ از خواب برخاستند، او با تعجب سراغ پدی را از امیلین گرفت؛ اما او نیز چیزی نمی‌دانست. آنها، به تمامی جاهائیکه می‌شناختند و احتمال وجود پدی در آن مکانها می‌رفت، سر زدند، اما خبری از او نبود. دیگ از این وضع ناراحت و عصبانی بنظر می‌رسید، با خود می‌گفت: واقعاً او، کجا ممکنه رفته باشه؟ و روز بعد هنگامیکه خبری از پدی نشد با خود گفت: عجب کاپیتان نادانی! یعنی او کجا رفته است که من نمی‌دانم!

دیگ در حالیکه از جنگل به طرف خانه حرکت می‌کرد و شاخه درخت خشکیده‌ای را بدنیال خود می‌کشید گفت: انتظار بیهوده است. باید آتش را برافروزم و صبحانه را آماده کنم، زیرا دو روز از گم شدنش می‌گذرد و ما واقعاً گرسنه‌ایم.

او، شاخه‌های خشکیده درخت را شکست و در گودالی که (پدی)

حفر کرده بود قرار داد. امیلین به او می‌نگریست، برای امیلین کوچک فقط دو نفر وجود داشتند، اول پدی کاپیتان کشته و بعد هم برادرش دیگ.

از نظر او کاپیتان بوتن و یا (پدی) واقعاً ناخدای عجیبی بنظر می‌آمد؛ او دائماً در حال دود کردن توتون بود و دود اطرافش را همچو هاله‌ای در برداشتند. ناخدائی که کشته بزرگی را در دریا هدایت و به مقصد می‌رساند. مرد بزرگی که یکبار او را از قایق روی دستها یش بلند کرد و در بهشتی که روی زمین و در جزیره‌ای قرار داشت، او را پیاده نمود. بهشتی که در آن پرندگان زیبا و خوش نوا، در فضای آن براحتی در پروازند و ماهی‌های رنگارنگی که در آبهای روشن همچو شیشه دریا به این سو و آن سو در حرکتند. مناظر زیبا و حیرت آوری که در اطراف او قرار داشتند. او همه اینها را نتیجه تدبیر و کاردانی کاپیتان پدی می‌دانست.

در سالهایی که آنها در جزیره مذکور بسر می‌بردند، دیگ نوجوانی قوی میکل شد، رشد او خوب و از عضلانی قوی و نیرومند برخوردار بود. او بخوبی قایقرانی می‌کرد، با مهارت شنا را آموخته و به تهیه انواع غذاها آشنایی کافی داشت. دیگ رو به امیلین کرد و گفت: تعدادی چوب خشک برای من بیاور.

آتش را برافروخت. شعله‌های آتش اطراف او را کاملاً روشن کرده بودند. دیگ تصمیم داشت، که نوعی نان میوه‌ای بپزد. خمیر درست شده را در زیر آتش قرار داد. امیلین، همانند پدی، ماهی‌ها را به سیخ چوبی کشید و بر روی آتش قرار داد. گیسوان بلند و گلسرهای طبیعی‌ای

که در میان موها یش قرار داشت، با آتشی که پیرامونش شعله می‌کشید و لباسی را که پدی برایش دوخته و به تن داشت، از او تصویری زیبائی وجود آورده بود.

امیلین فوری ماهی را از آتش بیرون کشید و گفت: اوه، این ماهی خیلی داغ است و دست را من سوزاند.



: البته، که داغ است، اغلب کاپیتان (پدی) به تو می‌گفت، هنگامیکه آتش برافروخته است در جهتی که باد می‌و زد مقابل آتش نشین دیگ نان میوه‌ای را از آتش بیرون آورد، آنرا در مجاورت باد گرفت و سپس آنرا به قطعات کوچک تقسیم کرد و ناخود آگاه با صدای بلندی گفت: صبحانه حاضر است، پدی.

اما جوابی نشنید، دوباره گفت: لطفاً زودتر (پدی)، ما منتظر شما می‌یم؛
اما باز پاسخی نشنید.

سپس او گفت: من در انتظار او نخواهم ماند؛ شاید برای ماهیگیری در کنار صخره‌ای و شاید هم در کنار مردان، خوابیده باشد دیگ و پدی،

گاهی از شب‌ها به ماهیگیری مشغول می‌شدند.

امیلین، احترام فوق العاده‌ای برای کاپیتان پدی، قائل بود؛ اما دیگ عاقلانه‌تر فکر می‌کرد. او بخوبی می‌دانست که پدی در بسیاری از موارد، هوشمندانه عمل نمی‌کرد. پدی مردی با تجربه و کاپیتانی کار آزموده بود، با اینهمه گاهی بعلت کسالت، از کارهای خانه خسته می‌شد. او داستانهای زیبا و دلپذیری را برای بچه‌ها تعریف می‌کرد، آواز می‌خواند و آنها را سرگرم می‌نمود. دیگ، مسائل و تجربیات فراوانی را از او آموخته بود. دیگ و امیلین، به این سو و آن سو رفت و با فریاد پدی را صدازدند، اما خبری از او نبود.

دیگ گفت: صبر کن، تو همینجا بمان، تا من بطرف ساحل بروم. بطرف ساحل و محلی که قایق رانگهداری می‌کردند، نزدیک شد و از اینکه قایق را همانجا بر شن‌های ساحل دید، تعجب کرد و با خود گفت: پس (پدی) کجا رفته است؟

امیلین از اینکه خبری از (پدی) نشد ناراحت و غمگین بود، دیگ گفت: بیا با هم به بالای تپه برویم، شاید آنجا باشد! آن دو با هم برآه افتاده و در طول مسیر، پدی را مرتبأ فریاد می‌زدند، اما در پاسخ صدائی شنیده نمی‌شد؛ به آبشار نزدیک شدند، و از تپه بالا رفتد.

مرداد همچو، جواهری آبی رنگ در سکوت، می‌درخشید و شاخسار درختان در جهت وزش باد، از رقصی موزون برخوردار بودند. امواج خودشان دریا، از دور دستها، بصورت دیواری سفید رنگ، پیش می‌آمدند. او در حالیکه به نقطه‌ای خیره شده بود، رو به امیلین کرد و گفت: ببین، پدی در آنجا خوابیده است.

تاج گل

از بالای تپه، دریا و جنگل بخوبی قابل رویت بود و آنها توانستند، پدی را ببینند؛ او در روی تخته سنگ بزرگی، نزدی بشکه کوچکش، دراز کشیده بود.

(پدی) در خواب است.

(پدی) چطور به اینجا آمده و آسوده خوابیده است در حالیکه قایقش در کنار ساحل و روی شنها قرار دارد.

دیگر، چگونه آمدنش مهم نیست، ما پاروزنان بطرف تخته سنگ خواهیم رفت و از خواب بیدارش می‌کنیم.

در حالیکه، آن دو بسرعت از تپه پائین می‌آمدند، امیلین زیباترین گلهای خود را که در مسیرش قرار داشتند را می‌چید. در گوشه‌ای

ایستاد و مشغول درست کردن تاج گلی از گل‌ها شد.

: امیلین این تاج را برای چه کسی درست می‌کنی؟

: این را برای کاپیتان درست می‌کنم، درست همان زمانی که تو او را از خواب بیدار می‌کنی منم این تاج گل را که نشانه علاقه و محبت، ما به او می‌باشد را به گردنش آویزان خواهم کرد، او از جا خواهد پرید و پس از اینکه مارا دید، با او شوختی و خنده خواهیم کرد، زیرا او زحمات زیادی برای ما کشیده است.

دیگ در حالیکه از حرف خواهرش، به خنده افتاده بود، گفت: باشه، با تو موافقم، پس برویم.

آنها به ساحل رسیدند، دیگ قایق را برگرداند و درون آب قرار داد؛ به امیلین کمک کرد تا درون قایق بنشیند، سپس خودش داخل قایق شد و به آرامی شروع به پاروزدن کرد؛ بطوریکه صدائی بلند نشود و پدی خواب آلود بیدار نگردد. دیگ طناب قایق را به لبه تیز صخره‌ای بست و سپس از آن بالا رفت، دست امیلین را گرفت و او را نیز به بالای صخره کشید.

(پدی) به پهلوی راست خوابیده و صورتش را در میان دستهایش



گرفته بود، باد موهای خاکستری اش را تکان می‌داد. دیگ و امیلین، به

آرامی حرکت می کردند و هر دو با تبسمی که بر لبها یشان به نزدیک پدی رسیدند؛ امیلین تاج گل را روی سر کاپیتان قرار داد و دیگ دو زانو در کنارش نشست دهانش را بر گونه های کاپیتان نزدیک کردند و فریاد زدند: (پدی) از خواب بیدار شو.

اما کاپیتان پدی نه تکانی خورد و نه حرکتی کرد. دوباره دیگ فریاد زد: (پدی) بلند شو، من و امیلین آمده ایم. بازوی او را گرفت و بشدت تکان داد. بدن (پدی) بدون هیچ اراده ای برگشت و چشمان از حدقه در آمده اش در مقابل دیدگان بچه ها قرار گرفت، دهانش باز و بی روح بود.

امیلین فریادی کشید و بر زمین افتاد؛ دیگ در حالیکه به شدت وحشت کرده بود، امیلین را به لبه صخره کشاند. جسد (پدی) باد کرده و بوی تعفن می داد. دیگ با ترس و وحشت، امیلین را در قایق نشاند و با تمام قدرت پاروها را به حرکت در آورد، و از آنجا دور شد. آن دو ناراحت و افسرده به نزدیکی ساحل رسیدند، قایق را بر شن های ساحل قرار دادند و بدون رد و بدل کردن کلمه ای بسوی خانه، گام برداشتند.

نهائی

بزودی شب فرارسید، دیگ و امیلین، نمی‌دانستند که چه کاری باید انجام دهند، هر کدام در گوشاهای نشسته و در فکر و خیالی بسر می‌بردند، دیگ برای اطمینان بیشتر، در خانه را محکم بست و تبر را در نزدیکی خود قرار داد. شب به کندي پیش می‌رفت. هنگامیکه آسمان نور گرفت، امیلین بخواب رفت؛ دیگ مدتی بر بالای سر امیلین بیدار نشست و چون مطمئن شد که امیلین خوابیده است، به آرامی پلک‌هایش بر هم افتادند و لحظه‌ای بعد، او نیز به خواب رفت؛ که ناگهان امیلین فریاد زد: دیگ، دیگ، مرا از اینجا بیر، خواهش می‌کنم. دیگ فوراً از خواب برخاست، امیلین دچار کابوس شده بود او را نیز از خواب بیدار کرد و خود خانه را بطرف ساحل ترک کرد. گوی بزرگ و سرخ رنگ

خورشید لحظه به لحظه از خط افق جدا می شد و انوار طلائی رنگش، بر پنهان دریا و امواج گستردۀ می شد.

دیگ، تمامی چیزهایی را که در خانه داشتند را بطرف ساحل برد و در داخل قایق قرار داد؛ تبر و تیشه و اره و پارچه هایی را که پدی از کشتی متروکه آورده بود. همه را به قایق منتقل ساخت، تعدادی موز و نان میوه‌ای بهمراه ماهی هایی را از دیروز مانده بود را با خود برداشت و به داخل قایق برد؛ به خانه برگشت زیرانداز کهنه و دیگر وسایل را جمع کرد و به ساحل رفت.

امیلین در خواب، با کابوسهای وحشتناکی دست به گریبان بود، مدام کمک می طلبید. فریاد می زد و با وحشت از خواب می پرید؛ به اطرافش نگاهی می کرد و دوباره به خواب می رفت. دیگ به خانه بازگشت، و به آرامی امیلین را که در خواب عمیقی فرو رفته بود را در آغوش گرفت و بطرف قایق حرکت کرد. خورشید با حرارت مطبوعش بر جنگل و دریا می تابید.



هنگامیکه دیگ به قایق رسید، برگشت، به خانه، جنگل و تخته سنگ بزرگی که کنار مرداب قرار داشت، نگاهی کرد و امیلین را در درون قایق و بر روی زیر انداز قرار داد. تخته سنگ کنار مرداب همچو هیولائی در حد فاصل مرداب و دریا آرمیده بود. دیگ پاروها را برداشت و قایق را به آرامی در قسمت چپ ساحل به حرکت در آورد؛ با دقت به مناظر و محوطه‌ای که در کنار ساحل قرار داشتند، می‌نگریست تا خانه جدیدی را برای خود و امیلین بسازد. در بعضی از قسمتها، درختان انبوه و نهال‌هایی که سطح زمین را پوشانیده بودند، جلب نظر می‌کرد؛ او بدنبال محوطه‌ای باز و در عین حال امن می‌گشت تا ضمن پرداختن به اموری از قبیل شکار، ماهی‌گیری و بتواند در موقع مورد لزوم فوراً خود را به خانه برساند.

او همچنان به کناره ساحل و زمینه جنگلی آذن می‌نگریست و پاروها را به آرامی در داخل آب به حرکت در می‌آورد که ناگهان با تبسی بر لب، قایق را به طرف ساحل هدایت کرد. او محوطه‌ای را در نزدیک دماغه جزیره که گلهای رنگارنگ و نهال زیبا پوشانیده شده بود را یافت. با خود فکر کرد که این بار سرزمین جدیدی را کشف کرده است و از این اکتشاف خود راضی بنظر می‌رسید.

علفزاری عریض و سبز با انواع گیاهان خودرو تا نزدیکی ساحل سطح زمین را در خود داشتند و جنگل در دو طرف مسیری خلوت همچو جاده‌ای قرار داشت؛ مرداب در این قسمت، عریض‌تر از منطقه قبلی دیده می‌شد، آب همچو شیشه صاف و شفاف در زیر نور خورشید می‌درخشید، بطوریکه دیگ، انواع مامی‌هارا که در زیر آب به این طرف

و آن طرف در حرکت بودند را بطور وضوح می دید.
پاروها را بدرون قایق کشید؛ باد ملایمی که می وزید قایق را به آرامی
به نزدیکی ساحل هدایت می کرد؛ در همین هنگام امیلین از خواب
برخاست و با تعجب به اطراف خود نگریست.

بعد از سالها

چندی نگذشت، که دیگ با تجربه‌ای که داشت، دست به کار ساختن خانه‌ای شد و در مدت کمی، خانه‌ای کوچک در حاشیه بین دو علفزار و در محوطه‌ای آرام و زیبا ساخت. خانه آنها، فقط گنجایش دراز کشیدن دو نفر را داشت؛ خانه کوچک ولی خوب و محکم ساخته شده بود؛ دیگ، در محوطه پشت خانه به کشت و زرع مشغول شد و در آن سیبازمینی کشت می‌کرد. کف خانه، با علفهای معطر و خسبو، پوشیده شد و زیرانداز کهنه، لوله شده در گوش خانه آنها به چشم می‌خورد. امیلین، از صدفهای کنار ساحل، قسمه‌ای کوچک ساخت و آنرا بر دیوار خانه نصب کرد.

امیلین که دختری جوان و زیبا شده بود، روزها در کنار در ورودی

می‌نشست، گیسوان بلندش را می‌بافت و گل سرمهای زیباییش را در لابلای موها یاش جای می‌داد. در کنارش ظرفی از ماده‌ای سفید قرار داشت که با آن پرنده دست آموز کوچکی را که دیگ از مدت‌ها پیش از جنگل برایش یافته بود را تغذیه می‌کرد؛ او به این پرنده کوچک و زیبا، انس و الفتی خاص داشت بود و تا حدودی او را از تنهایی رهایی می‌بخشید.

دیگ و امیلین به او غذا می‌دادند، و حالا تقریباً یکی از افراد خانواده محسوب می‌شد. پرنده، شبها روی سقف اتاق می‌خوابید و همیشه هنگام غذا خوردن، سر و کله‌اش پیدا می‌شد. امیلین دستش را دراز می‌کرد و پرنده بر روی انگشتیش می‌نشست و امیلین از او می‌پرسید: (کوکو) دیگ کجاست؟ و پرنده سرش را به این طرف و آن طرف بر می‌گرداند و بدبال دیگ می‌گشت؛ و امیلین را به خنده می‌انداخت دیگ در حالیکه دو چوب بزرگ خیزران را بدبال خود می‌کشید به نزدیکی خانه رسید، او جوانی زیبا و قوی هیکل شده بود. کنار امیلین، نشست و یکی از خیزرانها را بر زانو اش گذاشت و شروع به بریدن آن کرد.

: میخواهم با این چوب، چیزی درست کنم!

: بله، یک نیزه و یک چوب ماهیگیری.

بعد از ماجراهی پدی، دیگ کمتر صحبت می‌کرد و بیشتر در فکر زندگی و حل کردن مسائل و مشکلات آن بود. گفتگویش با امیلین، در چند کلمه خلاصه می‌شد؛ امیلین نیز هنگامی که او را مشغول به کار می‌دید، سعی می‌کرد که کمتر صحبت کند؛ و در واقع تنها دلخوشی آن

دو، در جزیره‌ای متروک و دور افتاده، آن پرنده کوچک و زیبا بود. بیشتر وقت دیگ با ساختن وسایل و لوازم ضروری می‌گذشت، او چوب ماهیگیری، ظروف غذا و دیگر وسایل مورد نیازشان را با دقت و حوصله



از چوب می‌ساخت و یا هر زمانی که احساس می‌کرد، لوازم آنها کهنه و فرسوده شده، به ساختن وسیله‌ای تازه مشغول می‌شد. امیلین روزهارا با ساختن وسایلی تزئینی، همچو صدف و یا گل‌ها به پایان می‌رساند و شب‌ها با افکار و اشباحی که همچو بختک، بر او هجوم می‌آوردند را سپری می‌ساخت. سایه‌ای از ترس و ابهام بر زندگی او سایه افکنده بود؛ و از دردی موهم در رنج به سر می‌برد.

اشباح، شب هنگام او را در رویائی وحشتناک و گاه دلپذیر به گذشته هدایت می‌کردند؛ گاهی اوقات به خانه‌اش در (بوستون) می‌رفت و به

یاد نوازش‌ها و گفتگوهای خودش با پدر و مادرش می‌افتد؛ با گذشت سالها از آن خانه و آدمهائی که با آنها ارتباط داشت، چهره‌ها در حالتی از تاریک روشنایی پرسه می‌زدند و آنها را درست به خاطر نمی‌آورد.

چهره مردی بنام لسترنج را در نورتمبرگ، با خانه‌ای بزرگ که از دودکش آن، دود به آسمان بر می‌خاست را بیاد می‌آورد و گاه جسد باد کرده و چشمها از حدقه بیرون آمده و دهان باز کاپیتان (پدی) در برابر دیدگانیش نقش می‌بست. در خواب چهار کابوس‌های وحشتناک می‌شد، برای فرار از این اشباح سعی می‌کرد که از خواب برخیزد، و پس از مدتی دیگ او را به آرامی از خواب بلند می‌کرد و او در زیر سقف اتاق کوچک به گریه می‌افتد. تمام افرادی که ب نحوی به زندگی او مربوط می‌شدند، سایه‌وار بدنبالش می‌گشتند و افکار او را مشوش و پریشان ساخته بودند؛

اما از میان تمامی خاطرات و سایه‌های آدمها و اشیاء، واقعیت وجودی (دیگ) باعث دلخوشی و آرامش او بود؛ با این همه، ترس و وحشت دیگری که بسرا غش آمد. و آن، از دست دادن (دیگ) بود، می‌ترسید که بدون او دیگر راه به جانی نخواهد برد و... (دیگ) نقطه انکاء زندگی او محسوب می‌شد. در حالیکه آن دو در کنار هم نشسته و هر کدام در رویای خود فرو رفته بودند، دیگ قلاب ماهیگیری اش را به پایان برد و از جای برخاست و بطرف خانه رفت.

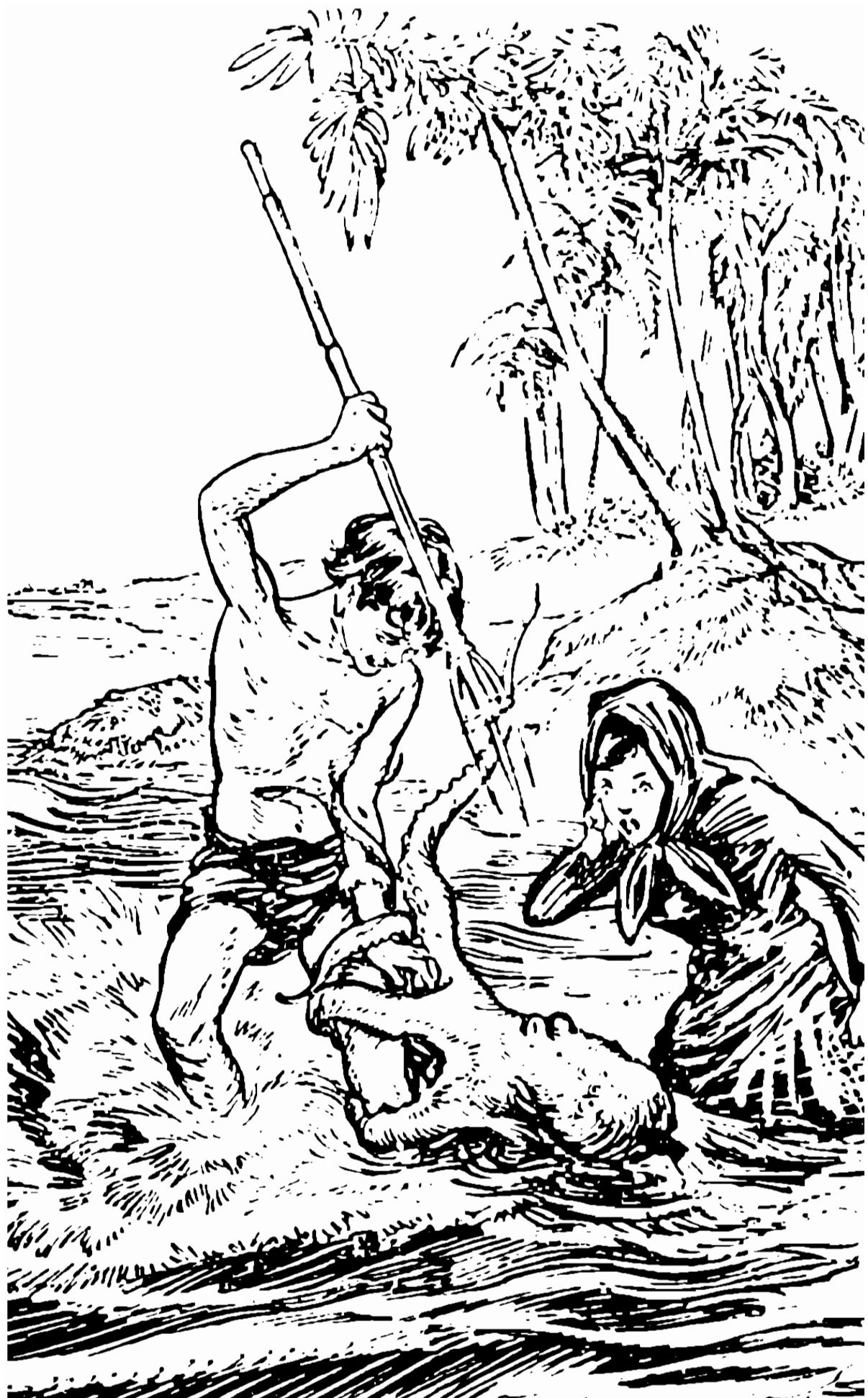
: میخواهی جانی بروی؟

: بله، آنطرف صخره‌ها، ماهی زیادی وجود دارد، باید بروم،
ماهیگیری

خوب منهم می‌آیم.

دیگ چاقویش را روی قفسه صدفی، امیلین گذاشت و در حالیکه قلاب ماهیگیری و دیگر لوازم مورد نیازش را بر می‌داشت؛ با امیلین بطرف قایق حرکت کردند. پس از اینکه به نقطه مورد نظر رسیدند، دیگ قایق را به تکه سنگی تیز بست و چند بار گره طناب را امتحان کرد او به خوبی می‌دانست که اگر قایق در میان امواج آب دریا، بهر دلیلی رها شود و یا هر اتفاقی برای قایق بیفتند مساوی با نابودی، آنها می‌باشد، وقتی از گره خود مطمئن شد، از قایق پیاده شده و گام در آب نهادند، امیلین روی تخته سنگی به تماشای دریا نشست و دیگ با سرعت و مهارت خاصی، همچو ماهیگیری حرفه‌ای در هر چند دقیقه، پنج ماهی را صید و بر روی شنها ساحل انداخت، بعد قلابش را نزد ماهی‌ها انداخت و بطرف چند گیاه دریائی که در زیر آب رشد و نمو کرده بودند، حرکت کرد. امیلین، از این که دیگ، با این سرعت و مهارت، ماهی را صید می‌کند، خوشحال بود. دیگ در آب پیشروی کرد، آب تا زانو اش بالا آمد، اما همچنان به جلو می‌رفت که ناگهان احساس کرد چیزی پای او را در بر گرفته و به آن چسبیده است، با ترس و وحشت فریاد زد و کمک خواست و سپس از آب بیرون آمده و به زانوی راست او چسبید، آن یک اختاپوس بود.

امیلین تقریباً دیگ را فراموش و محو تماشای دریا و غروب غم انگیز خورشید و خانه کوچک با سقف زرد رنگشان بود که ناگهان، متوجه فریاد دیگ شد. او در حالیکه زانو اش همچو دو ستون بی‌حرکت در آب قرار داشتند، و با ترس و وحشتی که او را فراگرفته بود،



بازو اش را بلند کرد و دوباره از امیلین کمک خواست و گفت: نیزه، نیزه مرا بیاور.

امیلین خیلی زود خود را به ساحل رساند و نیزه خون آلود دیگ را برداشت و به طرف دیگ حرکت کرد، می‌دانست که این نیزه ضمن تهیه خوراک وسیله دفاعی دیگ می‌باشد و به حرکت خود در آب افزود؛ و هنگامیکه، بی‌تابی و اضطراب دیگ را دید، نیزه را به طرف او پرتاب کرد؛ دیگ نیزه را برداشت و با اختاپوس که پاهای او را در خود گرفته بودند به مبارزه پرداخت و همچنان فریاد می‌زد: امیلین کمک کن، زود باش.

امیلین در حالیکه چنگک مامیگیری در دست راستش قرار داشت و انگار نیروی ماوراء الطبیعه‌ای او را وارد به پیشروی در دریا می‌کرد، خود را به نزدیک برادرش رساند و چشمان درشت و از حدقه در آمده اختاپوس را که به پاهای دیگ چسبیده بودند، را مشاهده کرد.

با دیدن امیلین، دیگ قوت قلبی و نیروی تازه یافته و نیزه را در چشمان اختاپوس فرو کرد؛ در یک لحظه آب برنگ سیاه درآمد و اختاپوس که امکان داشت، او را به کام مرگ بکشاند، پاهای او را رها کرد و در قعر آب ناپدید شد. امیلین، برادرش را در آغوش کشید، اشک از چشمانش سرازیر و بر گونه‌هایش راه باز کرد و از این که دیگر اختاپوس، خطری برای برادرش ندارد. خوشحال شد.

(دیگ) که نیرو و توان خود را باز یافته بود با بالا آمدن اختاپوس، بدفعات نیزه را در بدن او فرو کرد و حیوانی را که قصد جان او را داشت از پای در آورد. سپس با پشت دست، عرق صورتش را پاک و نگاهی به

نیزه شکسته اش کرد.

تو چشمان او را دیدی، ایکاوش صد چشم می‌داشت و منهم صد نیزه را در چشها یش فرو می‌کردم و او را از پای در می‌آوردم. امیلین که هنوز او را در آغوش داشت، در گریه و خنده، شجاعت او را ستد و گفت: تو برا از مرگ نجات دادی و نه خودت را، چون تمام امید من در این جهان، تو هستی.

آن دو با درک عمیق از محبتی که نسبت به یکدیگر داشتند بطرف صخره بازگشتند، ماهی‌های صید شده را برداشته در قایق گذاشتند و از میان مرداب پاروزنان بطرف خانه حرکت کردند.

سیر با گفتگو و خنده آن دو، طی شد. امیلین از شجاعت دیگ در مقابل حیوانی وحشی و قوی و دفاعی مردانه دیگ سخن گفت و او را ستد.

شب فرار سید، دیگ روی علف‌ها دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت؛ او در خواب و رویا از شکار عجیب و شجاعت خود تعجب می‌کرد امیلین در حالیکه، به حادثه صبح می‌اندیشد، روی علف‌ها دراز کشید.

وحشت تازه‌ای سراسر وجودش را فرا گرفت، او برای بار دوم با مرگ مواجه می‌شد، اما این بار مرگ انسانی زنده را می‌دید که بخاطر زندگی اش مبارزه می‌کرد؛ زندگی برادرش را.

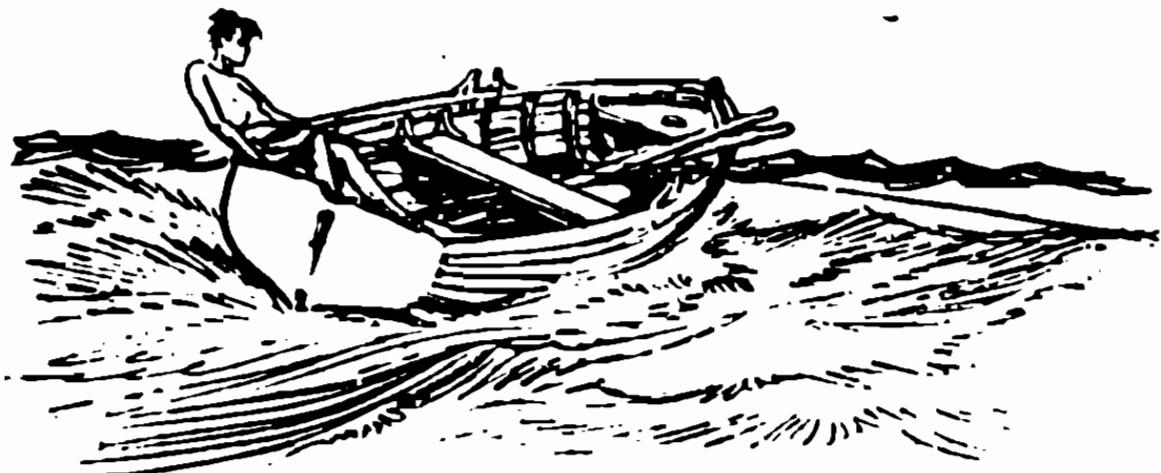
سلطان مرداب

دیگ در زیر سایه درختی در نزدیکی خانه، نشسته و به جعبه قلاب‌های مامیگری اش می‌نگریست، هنگامیکه (پدی) جعبه قلاب‌هارا آورد، ۲۴ قلاب بزرگ و کوچک در جعبه وجود داشت اما اکنون از آن ممکن فقط ۴ قلاب بزرگ و ۲ قلاب کوچک را در جعبه می‌دید.

او تصمیم داشت که به خانه قدیمی‌ای که در آنطرف جزیره وجود داشت برود و مقداری موز و یکی از ماهی‌های بزرگ را که در قسمت عمیق مرداب زندگی می‌کردند را صید کند. امیلین نزدیک او نشسته و در نصب و آماده کردن قلاب ماهی‌گیری به او کمک می‌کرد؛ که ناگهان بسوی دریا نگریست، رو به دیگ کرد و گفت: گوش کن، انگار صدای کسی می‌آید.

بعد بطرف جنگل برگشت و ادامه داد: بنظر می‌رسد که صدا از اینسو
می‌آید.

و هنگامیکه جهت باد تغییر یافت، او دیگر صدائی را نشنید. صدای
امواج با ضرباتی که به طبلی فرود می‌آمدند، همزمان شنیده می‌شدند.
روز بعد، دیگ به تهائی از خانه خارج و بسوی قایق رفت، او تقریباً یک
مايل قایق رانی کرد تا به محل مورد نظرش رسید، در این قسمت، آب
مرداب عمیق‌تر و ماهی‌های بزرگتری در آنجا یافت می‌شدند، پاروها را
بدرون قایق کشید و قلاب و میله ماهی‌گیری اش را درون آب انداخت،
هنوز چند لحظه‌ای نگذشته بود که ناگهان قایق، کاملاً به یک طرف
متمايل شد او به سرعت سنگینی وزنش را متوجه طرف دیگر قایق کرد تا
از واژگون شدن آن جلوگیری نماید. بلا فاصله قایق بطرف دیگر برگشت،



که او نیز با حفظ تعادل خود را از افتادن درون آب و واژگون شدن مجدد
قایق رهائی داد، با تعجب ماهی بزرگی را که به (البیکور) شهرت داشت

و قلاب در دهانش گیر کرده بود، را دید به سرعت ریسمان قلاب را به



پارو بست و آنرا درون آب آنداخت، پارو در آب فرو رفت و پس از لحظه‌ای دوباره بر سطح آب ظاهر شد، پارو هر لحظه در جهتی حرکت می‌کرد، گاهی با سرعت و گاهی کند، تا بالاخره بعد از یک ساعت، کمی دورتر از قایق، پارو بر سطح آب، بی‌حرکت ایستاد.

با پاروئی دیگر، قایق را به طرف پاروئی که قلاب به آن بسته شده بود رساند. که در یک لحظه، هنگامیکه قصد داشت ماهی نقره‌ای رنگ بزرگ را از زیر آب بیرون بکشد، ناگهان کوسه ماهی‌ای در یک آن، ماهی را از چنگ او ربود.

با اینکه او از این وضع بوجود آمده ناراحت و عصبانی بنتظر می‌رسید اما هنگامیکه قلاب را از دهان ماهی رها و آنرا بر روی آب انداخت، تسمی بر لب داشت، با خود می‌اندیشید که این قسم مرداب تحت سلطه، سلطان مرداب یعنی کوسه می‌باشد، این را پدی به او گفته بود. قلاب را به کناری گذاشت و پاروها به سوی خانه قدیمی اشان به حرکت در آورد. همچنانکه قایق را به جلو هدایت می‌کرد. زیر لب با خود حرف می‌زد. از موضوعی ناراحت و عصبانی بود و بخوبی می‌دانست که ناراحتیش از بابت امیلین می‌باشد.



او در این چند ماهه اخیر، به تنها در مرداب به شنا می‌پرداخت، انواع غذاما را می‌پخت و به قدر کافی استراحت می‌کرد، با اینهمه ناراحت و متلاطم بنظر می‌رسید؛ و اغلب اوقات در فکر بود. هنگامیکه، با قایق از نزدیکی تخته سنگی که پدی بر روی آن قرار داشت، عبور کرد، دیگر متوجه بودن، نبودن جسد پدی بر روی آن نشد.

همچنانکه به خانه قدیمی اشان نزدیک می‌شد، احساس غریبی به او دست داد، که هیچ توجهی به آن نداشت. نشانه‌ها و کشیده شدن کف دو قایق به خوبی روی شن‌ها مشخص بودند و زمانیکه به خانه نزدیک شد، باقی مانده خاکستری را بر گودال نزدیکی در مشاهده کرد.

کمی دورتر از خانه، نیزه‌ای با نوک فولادی را یافت، و در حالیکه با دقیق به اطراف خود می‌نگریست، آنرا از زمین برداشت. و موقعیکه نتوانست جملاتی را که بر شن‌ها نوشته شده بود را بخواند، با نگاهی مجدد به نیزه نوک فولادی، احساس کرد که از خطر بزرگی رها یافته و چنانچه قدری زودتر به اینجا می‌آمد، نیزه بطرف او نشانه می‌رفت.

به سرعت خود را به بالای تپه رساند، در فاصله‌ای نه چندان دور، دو قایق قهوه‌ای رنگ را که از جزیره دور می‌شدند را مشاهده کرد او همچنان ایستاد، تا قایق‌ها از نظر ناپدید گشتند.

بعد، تعدادی موز چید، آنها را به روی قایق برد و در حالیکه با سرعت پاروها را به چپ و راست حرکت می‌داد به نزدیکی دماغه جزیره رسید، و هنگامیکه امیلین را در ساحل و روی تخته سنگی در حال استراحت، دید، با خیالی آسوده قایق را بر روی شن‌ها کشاند، موزها را برداشت و به اتفاق امیلین بسوی خانه رفتند.

دیگ آتش برافروخت و به کمک هم، غذائی را برای خوردن آماده کردند. پس از صرف غذا، دیگ بطرف قایق رفت و در حالیکه نیزه نوک فولادی را در دست داشت، بسوی امیلین بازگشت. امیلین بر روی علف‌ها نشسته و در حال دوختن لباسش بود، (کوکو) پرنده کوچک و مورد علاقه اشان، به اینطرف و آنطرف می‌پرید و هرازگاهی، به موزی که

برايش پوست کنده بودند نوکی می‌زد.

اميلين هنگاميکه ديگ را مشغول کار بر روی نيزه ديد، پرسيد: آن را از کجا پيدا کردی؟

و ديگ در حال يك سعى داشت دو تکه جدا شده، نيزه را به يكديگر وصل کند، پاسخ داد: در آنسو، فكر می‌کنم که عده‌اي آنجا بوده‌اند.
خُب متوجه شده‌اي که چه کسانی بودند؟

: نه، من از بالاي تپه آنها را ديدم، که به سرعت از جزيره دور می‌شدند.

: آيا دو شب گذشته را بیاد داري؟ سر و صدای زيادي را شنيدم و سعى کردم که تو را از خواب بيدار کنم، اما تو آنقدر خسته بودی که از خواب بيدار نشدی. تصور کردم که صدای فريادي را می‌شنوم. اما مطمئن نبودم که اين صدا واقعاً مربوط به انسان‌ها باشد. ديگ دو تکه نيزه را به هم متصل و با ناخ دور آن نقطه را محکم بست و با سنگ تيزی، نوک فولادی آنرا جلا داد تا تيز و بُرنده شد. صبح روز بعد، آن دو با قايق، بسوی صخره دريائني رفتند. ديگ نيزه‌اش را برداشت و درون آب شيرجه رفت، در حال يك اميلين در ساحل نشسته و به گياهان زيبا و عجيبی که در آب تکان می‌خوردند نگاه می‌کرد. ماهی‌های کوچک و بزرگ دسته، دسته در اطراف قايق، به جلو و عقب حرکت می‌کردند.

او فريادي شنيد و بلا فاصله از جا برخاست: بطرف نقطه‌اي که ديگ اشاره می‌کرد، چشم دوخت. در شرق و درست در انتهای جزيره، کشتی مسافري بزرگی دیده می‌شد. اميلين بسرعت دويد و در کنار برادرش که از آب بیرون آمده بود، ايستاد؛ کشتی بقدري نزديک شده بود که آنها

ملوانان و کاپیتان را بر عرشه کشته می دیدند.
 گیسوان بلند امیلین در باد پریشان و پوست قهوه‌ای رنگش در زیر
 نور خورشید نمایان شد و در حالیکه سعی داشت با داد و فریاد کاپیتان
 را از حضورشان در جزیره باخبر کند، باناراحتی رو به دیگ کرد و گفت:
 آنها از ما دور می شوند.... دیگ پاسخی به حرف نداد ولی او همچنان در
 امتداد ساحل می دوید و برای آنها دست تکان می داد.
 کاپیتان کشته، مطمئن نبود که آیا آنها دو نفر از ساکنان بومی جزیره



و یا دو نفر دریانورد می باشند؟
 اما هنگامی که نوک فولادی نیزه دیگ در زیر نور خورشید، او

مطمئن شد که آن دو نفر از ساکنان بومی جزیره می‌باشند، به همین دلیل رون دستور توقف، به حرکت ادامه داد. و در مقابل تعجب و ناباوری دیگ و امیلین، کشتی به آرامی در دریای پهناور در برابر دیدگانشان ناپدید گشت.

بهار

فصل باران به پایان رسید و هوا رو به گرمی مطبوعی گذاشت. رنگ سبز علفها، تیره‌تر بنظر می‌آمدند، و عطر گلها و شکوفه‌ها به لطافت هوا افزوده بود.

شکوفه‌ها، جوانه‌ها و غنچه‌ها بر شاخساران و بوته‌ها، ظاهر می‌گشتند و طبیعت آماده می‌شده که بهار را با تمام جان خود پذیرا باشد، پرنده‌گان در پرواز بر شاخساران سبز، از این شاخه به آن شاخه در جستجوی، غذائی و یا ساختن لانه‌ای بودند.

(کوکو) پرنده زیبای دیگ و امیلین، یار و همدمی را یافته و در نزدیکی خانه و بر بالای شاخه درختی مشغول ساختن لانه‌ای بودند. امیلین در زیر درخت به تلاش و کوشش، آن دو می‌نگریست و تبسی

بر لب داشت. پرنده‌گان در روی زمین علف و چوب‌های خشک را جمع‌آوری و بر بالای شاخه، لانه را تکمیل می‌کردند.

دیگ در کنار امیلین به درست کردن سبدی مشغول بود. در عصر همانروز، آن دو قصد داشتند که به منطقه‌ای از جزیره رفتند و در آنجا از میوه‌ای بخصوصی که می‌روئید استفاده نمایند. این میوه فقط در آن منطقه رشد می‌کرد و در جاهای دیگر جزیره وجود نداشت؛ ولی این ناحیه از جزیره، همان محلی بود که امیلین از رفتن به آنجا ترس و وحشت داشت.

از گرمای خورشید کاسته شد و کار ساختن سبد دیگ، نیز به پایان رسید. او از جا برخاست و به اتفاق امیلین بسوی محل مورد نظرشان گام برداشتند. دیگ چوب خیزرانی را بهمراه داشت و سبد خالی را بدست امیلین داد.

همچنان که آن دو در مسیر خود راه می‌پیمودند، درختان این قسمت سد راه آنها شدند؛ تعجب کردند. در حقیقت آنها در میان انبوه درختان و گیاهان جنگلی که از شدت سبزی به تاریکی می‌گرانید گرفتار شده بودند تا اینکه ناگهان خود را در معحوطه‌ای باز یافتد در اینجا، قطعات بزرگی از سنگ که به دست انسان، تراش حاده شده بود، دیده می‌شد؛ هیچکس نمی‌دانست که چگونه و چند هزار سال قبل، انسان‌هائی که در این جزیره زندگی می‌کرده‌اند، تمدن در این جزایر بوجود آورده‌اند؟ در میان اشکالی که در سنگ‌ها وجود داشت، برش‌هائی سنگی از حیوان و انسان، جلب نظر می‌کرد.

امیلین می‌توانست، سایه‌های تاریک اشباح آنها را در لابلای



شاخسار درختان، احساس کند، او آنجا را (مکان انسان سنگی) نامگذاری کرد.

دیگ، سبد خود را از میوه‌های خوش عطر و لذیذ پُر کرد و آماده حرکت به سوی خانه بود که ناگهان یکی از خیزرانهایی که در دست امیلین بود در گوش دیگ فرو رفت، دیگ که از این موضوع عصبانی شده بود، سیلی محکمی به صورت امیلین زد. امیلین با تعجب نگاهی به دیگ کرد و به گریه افتاد. او که متوجه رفتار خشنونت‌آمیز خود شده بود، فوراً از امیلین عذر خواهی و او را در آغوش گرفت.

نجات یافته

(کوکو) دوباره تنها شد. لانه خالی او از شاخه به زیر افتاد و از هم پاشیده شد. جوجه‌ها از تخم بیرون آمدند و بعد از هفته‌ها تغذیه به وسیله دو پرنده، بهمراه پرنده ماده به دور دست‌ها پرواز کردند؛ و اینک (کوکو) تنها، به جمع دیگ و امیلین پیوست. هنگامیکه فصل باران شروع شد، (کوکو) از ترس باران در زیر سقف خانه جای گرفت؛ تا شاید در بهار آینده، جفت زیبایش نزد او باز گردد.

دیگ، وسایل مورد نیاز ماهیگیری اش را برداشت تا به آنسوی جزیره برود؛ امیلین مشغول درست کردن گردنبدی از مروارید بود. هنگامیکه، جذر دریا تمام شد، دیگ مقداری صدف را در ساحل دید و هنگامیکه یکی از صدف‌ها را باز کرد، مروارید درشتی را درون آن

یافت، او بدرستی نمی‌دانست که این گوی شفاف و زیبا چیست؟ با اینهمه از آن خوشش آمد و هنگامیکه دیگر صدفها را باز کرد، مقدار بیشتری مروارید یافت، آنها را جمع کرد و به امیلین داد، او نیز با سوزنی که پدی به او داده بود، آنها را سوراخ و نخی را از میان آن‌ها عبور داد و گردنبند را به گردنش انداخت، او نیز از ارزش واقعی مرواریدها بی‌اطلاع بود و نمی‌دانست، که یکی از این مرواریدهای درشت و گرانقیمت، ممکن است بر نگین انگشت‌تری زیبا جای گیرد.

دیگ، نیزه و قلاب‌های ماهیگیری اش را برداشت و از خانه بیرون رفت و امیلین نزدیک در خانه نشست. و دیگ را تا هنگامیکه در لابلای درختان جنگل از نظر ناپدید شد را نظاره می‌کرد.

در روزهای اخیر، امیلین تنها در خانه می‌ماند و کارهای کوچک خانه را انجام می‌داد. اغلب در انکار خود غوطه‌ور و به آینده‌اش فکر می‌کرد.

دیگ پس از راهپیمایی نسبتاً طولانی از لابلای درختان و علفزارهای انبوه، به محلی که مورد نظرش برای ماهیگیری رسید، غذائی را که با خود آورده بود را خورد و در زیر سایه درختی به استراحت پرداخت: سپس از جایش برخاست قلاب ماهیگیری اش را برداشت، اما او موفق به صید حتی یک ماهی هم نشد، با اینکه به امیلین گذشت، قول داده بود که قبل از غروب آفتاب به خانه باز گردد اما همچنان به ماهیگیری پرداخت، تا شاید صیدی کند.

آسمان رو به تاریکی می‌رفت که ماهی‌ای به قلابش افتاد و وقتی

متوجه، تاریکی آسمان شد به سرعت از جای برخاست تا به خانه باز گردد. انبوه درختان و تاریکی آسمان بازگشت را برای او دشوار می‌کرد، همیشه هنگامی که او از امیلین جدا می‌شد، اولین موضوعی که مورد توجه اش قرار داشت، در انتظار بسر بردن، امیلین بود؛ او در کنار مرداب و یا در نزدیکی خانه تارسیدن او به انتظار می‌نشست.

اما هنگامیکه دیگ به دشواری به خانه بازگشت، کسی در انتظارش نبود، بانگرانی و اضطراب او را فریاد زد، اما پاسخی نشنید. با داد و فریاد به حاشیه جنگل رفت، اما باز جوابی نشنید.

HASHIYE JENGEL و تا نزدیکی آبشار را برای یافتن او، پیمود، اما خبری از امیلین نبود. با خستگی و نومیدی به خانه بازگشت و در فکر فرو رفت. آیا هنگامیکه، او به ماهیگیری مشغول بوده، صدای داد و فریاد امیلین را شنیده یا نه؟! فکر می‌کرد که صدائی را شنیده است؛ خود را سرزنش نمود، شاید در آن لحظه که امیلین در خطر بوده و تقاضای کمک داشته است، او.... بلا فاصله از جای برخاست، بطرف قایق رفت و در حالیکه به سرعت پاروها را در آب به حرکت در می‌آورد. به سوی صخره و تخته سنگ بزرگ دریائی رفت؛ اما در آنجا هم خبری از امیلین نبود.

به خانه بازگشت ولی هنوز امیلین نیامده بود، با خستگی و نومیدی بر علفهای خشک دراز کشید و خیلی زود به خواب رفت. در کابوس‌های شبانه‌اش دنبال امیلین می‌گشت و او را از دام‌های وحشتناک رهائی می‌بخشید؛ و دوباره امیلین گم می‌شد. او برای یافتنش به هر سوئی می‌دوید ولی او را نمی‌یافت.

شب با کابوس‌های وحشتناکش تمام و صبح با تمام زیبائی‌هایش بر پنهان آسمان ظاهر گشت. دیگ با آواز پرندگان از خواب برخاست و در بیرون کلبه بلاتکلیف و وامانده به اطرافش می‌نگریست؛ که ناگهان امیلین از لابلای درختان جنگل در حالیکه چیزی در آغوش داشت به سویش گام برداشت، و هنگامیکه به چند قدمی اش رسید، دیگ با تعجب به امیلین و بچه‌ای که در آغوش داشت، نگاه کرد و در حالیکه به شدت



عصبانی می‌نمود گفت: دیشب کجا بودی؟ و این بچه را از کجا آورده‌ای؟

امیلین در حالیکه به طرف خانه می‌رفت گفت: در انتظار آمدنت بودم، که ناگهان صدای وحشتناکی را شنیدم به سرعت به آنطرف جزیره

دویدم، و از دور دود و آتشی را که به آسمان زبانه می‌کشید را دیدم، در حالیکه سرنشینان کشتی در تلاش نجات خود را به داخل آب می‌انداختند و کوسه‌ها نیز به سوی آنها، حمله‌ور می‌شدند، و فقط متوجه این سبد شدم که بر روی امواج آب در حرکت بود، آنقدر در کنار ساحل ایستادم، تا امواج سبد را به نزدیکی من آورد، هنگامی که به سبد نزدیک شدم، بچه‌ای را درون آن یافتم و او را برداشتم و در آغوش گرفتم و فقط از سرنشینان کشتی این کودک زنده مانده بود. که قصد بازگشت به خانه را داشتم که بعلت تاریکی شب، مسیر را گم کردم. بناقار، با این بچه شب را روی درختی گذراندم و هنگامیکه آسمان روشن شد، راه خانه را یافتم و ...

هانا و کوکو

آن دو، کودک را هر روز صبح به کنار مرداب آبی برده و او را استحمام می کردند. او، بچه آرام و ساکتی بود و حتی هنگامیکه در آب نسبتاً سرد شستشو می شد، گریه نمی کرد و راضی بنظر می رسید.

دیگ در نزدیک آن دو می نشست و به دریا و جنگل می نگریست. از نظر او، بسیار عجیب و غیرمنتظره می نمود که تا چند هفته پیش آن دو تنها و ناگهان بچه‌ای به جمع آنها ملحق شده است؛ و زندگی یکنواخت آنها را دچار تغییر و تحولی ساخته بود. روزی پس از استحمام کودک، دیگ پرسید: خُب، اسم این کودک را چه بگذاریم؟

و امیلین پاسخ داد: هانا.

او نمی دانست که هانا نام پسر است یا دختر اولی چون به هر حال

میبايستی نامی را بر او بگذارند، این اسم را انتخاب کرد. پس از گذشت ماهها، هانا شروع به چهار دست و پا راه رفتن کرد با کنجکاوی به این سو و آنسو می‌رفت.

او سعی می‌کرد، که (کوکو) پرنده کوچک را بگیرد و هنگامیکه نزد



آن می‌شد، پرنده کمی دورتر از دسترس او پرواز می‌کرد تا به مرور ادامه این کاربه نوعی بازی بین او و پرنده بدل شد.

با پیدایش اولین دندان‌ها، هانا توانست از موز و گوشت ماهی تغذیه کند. یک روز هنگامیکه دیگ و امیلین، هانا را در مردان آبی، استحمام می‌کردند، پس از اینکه او را در پارچه‌ای پیچاندند، هانا بازوی دیگ را گرفت و آن را تکان داد و رو به او اولین تبسم را بر لب، به زبان آورد. دیگ و امیلین با نگاهی به یکدیگر از فرط شادی فریادی کشیده و او را در آغوش گرفتند.

طوفان

آسمان را توده‌های ابر خاکستری و سیاه در بر گرفته بود، و به حجم ابرها افزوده می‌شد، بطوریکه در ارتفاع کمی از سطح زمین قرار گرفته بودند. با این همه، آسمان آرام می‌نمود، نه بادی می‌وزید و نه صدای رعدی شنیده می‌شد.

منوز مدتی از صبح نگذشته بود که پرنده‌گان با اضطراب و وحشتی بی‌مانند، به پرواز در آمدند؛ و دسته دسته از آن به منطقه به سوئی دیگر پرواز کردند. دیگ، آتش را برافروخت و صبحانه را حاضر کرد؛ اما دیری نگذشت که آسمان با تراکم ابرها، همچو شب تاریک شد. صدای مهیبی از دور دست، دریا به گوش می‌رسید و هر لحظه به شدت آن افزوده می‌گشت.

با شنیدن صدای رعد، امیلین، هانا را در آغوش گرفت و بهمراه دیگ به خانه رفتند. امیلین با هانا در حال بازی کردن و دیگ در آستانه در ایستاده بود، او از چیزی وحشت داشت، اما آنرا ابراز نکرد، در یک لحظه، باران سیل آسائی شروع به باریدن کرد؛ و سپس باد و طوفان در لابلای شاخسار درختان وزیدن گرفتند و در عرض چند ثانیه شاخه و درختان را در هم شکسته و بزمین انداختند. دیگ در کنار امیلین نشسته و به افکار خود مشغول بود، هانا به آن دو می خندید و فارغ از غوطه ور شدنشان در عوالم دیگر بود. طوفان در حوالی نیمه شب متوقف شد. صبح روز بعد، دوباره آسمان آبی و درخشان گردید و خورشید حرارتی دیگر به گل‌ها و گیاهان بخشدید. طوفان تعداد زیادی از درختان را شکسته و لاشه پرنده‌گان را بزمین انداخته بود.

دیگ شروع به کار کرد تا دیوار و قسمتی از سقف خانه را که طوفان از بین برد بود را مرمت نماید؛ امیلین نیز وسایل خانه را که در اثر باران خیس شده بودند را بیرون آورد و در مقابل آفتاب قرار داد تا خشک شوند. طوفان با آنها به مهربانی برخورد کرده و چه بسا امکان داشت که وضع آنها از این هم بدتر شود دیگ و امیلین به سرعت به کنار قایق دویدند تا از وضع آن با خبر شوند. طوفان، قایق را در آب واژگون کرده بود اما خوبیختانه صدمه زیادی به آن نزدیک بود، آن دو قایق را از آب بیرون کشیدند و بر شن‌های ساحل قرار دادند.

دیگ گفت: من امیدوارم که طوفان، بلائی بر سر درختان موز نیاورده باشد؛ زیرا اگر آنها از بین بروند، ما دیگر چیزی برای خوردن نداریم من با قایق گشته در این اطراف می‌زنم تا از بلائی که طوفان بر سر این جزیره

آورده است مطلع شوم.

: منهم با تو می آیم.

دیگ و امیلین، سوار قایق شدند، آنها دماغه جزیره را دور زده و از زیر شاخسار درختانی که بر روی آب آویزان شده بودند عبور کردند.

بر شاخه‌ها، میوه‌های قرمز آبالو، نمایان بود، امیلین چند شاخه از آنها را شکست و درون قایق انداخت. یکی از برگهای پهن شاخه‌های را جدا کرد و بر صورت هانا قرار داد تا نور خورشید او را ناراحت نکند.

دیگ قایق را در نزدیکی صخره‌ای از حرکت باز ایستاد، از آن خارج شد و بطرف تپه‌ای که درختان موز بر آن قرار داشتند حرکت کرد. در یک لحظه امیلین احساس کرد که انگار از ساحل دور می‌شود، او پاروها را در دست گرفت تا مانع از حرکت قایق شود که ناگهان یکی از پاروها در آب افتاد، او سعی کرد که با پاروی دیگر، مسیر قایق را تغییر دهد، اما موفق نشد و با فریاد دیگ را صدای زد.

دیگ در حالیکه شاخه‌های بزرگ موز را در دست داشت از تپه پائین آمد و هنگامیکه فریاد امیلین و دور شدن قایق را از صخره دید، موزها را بر زمین گذاشت و در آب شیرجه رفت و به شنا کردن پرداخت، درست وقتیکه او به نزدیک قایق رسیده بود، امیلین متوجه کوسه ماهی بزرگی شد که به طرف دیگ می‌آمد و با فریاد او را از خطری که در چند قدمی اش بود، آگاه کرد. هنگامیکه (دیگ) کوسه ماهی را دید، بطرف پاورئی که در روی آب شناور بود، شنا کرد و خود را به نزدیک قایق رساند.

امیلین تنها پاروئی را که در قایق وجود داشت، همچو نیزه‌ای بطرف



کوسه ماهی انداخت و در همان لحظه دیگ موفق شد تا خود را بدرون قایق بکشاند.

با آنکه پارو در چند قدمی قایق قرار داشت اما شنا کردن بطرف آن با وجود کوسه ماهی که در آن اطراف پرسه می‌زد، غیر ممکن بود.

در قایق چیزی که بتواند، بجای پارو استفاده گردد، وجود نداشت، و قایق با جریان قوی آب بتدریج از ساحل دور می‌شد؛ و بطرف دریا حرکت می‌کرد. قایق همچنان بجلو می‌رفت تا اینکه به نزدیکی صخره‌ای که بر دماغه جزیره وجود داشت، رسید، اینجا همان محلی بود که سالها پیش، پدی، آن دورا از این راه به جزیره آورده بود.

لسترنج دیوانه

مردم، سانفرانسیسکو، او را لسترنج دیوانه، لقب داده بودند و عقیده داشتند که او عقل و شعور خود را از دست داده و دیوانه شده است. اما، او می‌دانست که دو کودک و دریانورد پیر داخل قایقی کوچک، بر روی دریاها سرگردان می‌باشند. هنگامیکه کشتنی (آراگو)، در مسیر دریائی خود، از پایتی به سانفرانسیسکو، قایق آنها را در نور تمبلر لند یافت، آرتور لسترنج بیمار و مریض بود بطوریکه پزشکان عقیده داشتند که او زنده نخواهد ماند؛ ولی دیری نگذشت که او از حالت اغماء و بیهوشی رهائی یافت و دوباره به زندگی بازگشت. زیرا او اعتقاد داشت که تا هنگامیکه، آن دو کودک را نباید حق، مردن را ندارد. همیشه در افکار و رویاهایش به آن دو کودک می‌اندیشید؛ و یافتن آن دو، توان و

نیروئی دوباره به او می‌بخشید.

اغلب با خود می‌گفت: من می‌بایستی این دو کودک را که در دریا و یا جزیره‌ای سرگردان می‌باشند را بیابم. برای تحقق این امر، او می‌بایست محل آتش سوزی کشته و نورتمبر لند که قایقش در آنجا یافته بودند، را شناسائی کند.

تمامی اسناد و مدارک به همراه کشته در آتش سوزی سوخته و او نیز در اثر این حادثه دچار فراموشی شده و چیزی را به یاد نمی‌آورد و معلوم نبود، هنگامیکه کشته آراغون، قایق او را یافت، وضع و موقعیت او چگونه بوده است؟^۹

درباره، موقعیت کشته (آراغون) از اداره کشتیرانی به تحقیق پرداخت اما متأسفانه پاسخ دادند که با کشته (آراغون) در حالیکه به مقصد پایتی در حرکت بوده، در اثر طوفان غرق شده و هیچگاه به مقصد خود نرسیده است.

لسترنج مرد ثروتمندی بود و با اینکه سالها از وقوع این حادثه می‌گذشت، اما او امید داشت که روزی این دو کودک را که در دریا گمشده‌اند را بیابد. او تمامی جریان وقوع حادثه را در تمام روزنامه‌ها بصورت آگهی، منتشر ساخته بود تا شاید یکی از هزاران دریانوردی که از آن مسیرها، گذر می‌کنند، خبری را از زنده و یا مرده بودن آنها را برای او بیاورد؛ بهمین منظور او برای خبر سلامت آنها ۲۰۰۰۰ دلار و برای خبر مرگشان ۱۰۰۰۰ دلار جایزه تعیین کرده بود.

با اینکه سالها از انتشار آگهی او در روزنامه‌ها می‌گذشت؛ با اینهمه هیچگاه از فعالیت خود دست برنداشت و مرتبأ به انتشار آگهی خود در

روزنامه‌های مهم ادامه می‌داد.



یک روز به او خبر دادند که دو کودک را که در دریا سرگردان بوده را در نزدیکی جزایر گیلبرت یافته و آنها را نجات داده‌اند، اما هنگامیکه او به بررسی و جستجوی موقعیت آن دو کودک همت گماشت، مشخص گردید که آن دو کودک نجات یافته، فرزندان گمشده او نمی‌باشند. این خبر نه تنها او را نومید نکرد بلکه به او توان و امیدی دوباره بخشید تا به جستجویش ادامه دهد.

با خود می‌گفت: اگر این دو کودک توانسته‌اند که خود را از دریایی پهناور نجات دهند پس دلیلی ندارد که کودکان من نتوانند در اینکار موفق نشوند.

او به مرگ آن دو اعتقادی نداشت و همیشه می‌گفت که: قلبش گواهی می‌دهد که آن دو زنده و سلامت می‌باشند.

او کشتی کوچکی خرید و حدود دو سال برای یافتن کودکان گمشده‌اش پرداخت، در این مدت او به جزایر گمنام اقیانوس آرام سفر کرد، در یکی از جستجوهایش به سیصد مایلی جزیره مورد نظر نزدیک شد، اما قادر نبود که هزاران جزیره کوچک و بزرگ اقیانوس آرام را جستجو کند.

این جزایر تا چند سال قبل، همچنان کشف نشده و ناشناخته مانده بودند تا اینکه کشتی‌های بزرگ تجاری، در سر راه خود آنها را شناسائی و نام‌هایی بر آنها گذاردند.

او جزایر زیادی را جستجو کرد، اما جرأت پیشروی را نداشت، زیرا کشتی‌اش کوچک و احتمال غرق شدنش می‌رفت. کم‌کم، آثار نومیدی در چهره‌اش هویدا شد و چون در طول سالها هرچه بیشتر جستجو کرده و کمترین اثری از کودکان نیافته بود، بدون اینکه خبری داشته باشد، غمگین و افسرده به نزد دوستش (وانامیکو) بازگشت.

کاپیتان فونین

لسترنج در اتاقش واقع در هتل پالاس سانفرانسیسکو، مشغول مطالعه بود که تلفن زنگ زد؛ وقتی که او گوشی را برداشت، وکیلش و آنامیکو به او گفت: آقای لسترنج من پیغام فوری برای شما دارم، لطفاً هر چه زودتر به دفتر کار من بیایید.

وقتی لسترنج علت را جویا شد او در ادامه افزود: تلفنی نمی‌توانم بشما بگویم، لطفاً به دفتر کار من تشریف بیاورید. او، تلفن را قطع و به سرعت از اتاق خارج و به طرف دفتر کار (آنامیکو) واقع در خیابان کرنی، حرکت کرد.

در بین راه با خود می‌گفت: حتماً خبر مهمی است و مربوط به بچه‌ها می‌باشد. وقتی که او وارد محل کار (آنامیکو) شد، او نامه‌ای را به لسترنج نشان داد و گفت: این نامه مربوط به کاپیتان فونین است که در خیابان چهل و پنجم زندگی می‌کند، او آگهی‌های شما را در روزنامه‌ها خوانده و معتقد است که می‌تواند اطلاعات مورد نیاز تان را در اختیار بگذارد؛ اما هیچ مستله‌ای را در نامه عنوان نکرده است اما من معتقدم که شما باید او را ببینید.

لسترنج از وکیلش تشکر کرد، بسوی خانه کاپیتان فونین شتافت. کاپیتان فونین در خانه کوچکی در پشت خیابان چهل و پنجم زندگی می‌کرد؛ با هیجان و شوق زائد الوصفی زنگ خانه را بصدارد آورد، خانم

مسن و کوتاه قدی در را بروی او باز کرد لسترنج رو به او گفت: بیخشد خانم، آیا کاپیتان فونین در منزل می باشند، او نامه ای برای من نوشته اند و لازم است که حتماً ایشان را ملاقات کنم.

پیرزن پاسخ داد: بله، کاپیتان در منزل می باشند ولی متأسفانه ایشان سخت بیمار و اکنون در استراحت می باشند، او منتظر ملاقات با شما بود، اگر چند لحظه تامل کنید، می توانید با ایشان ملاقات نمائید. لسترنج با خود گفت: ده سال تمام برای گرفتن خبری از کودکان صبر کرده ام، دیگر چند لحظه چه اهمیتی دارد. بر روی مبلی در اتاق نشست و به تصاویر کوچک و بزرگی از کشتی ها که بر دیوارها نصب شده بودند، نگریست.



بر روی قفسه ای یک کشتی کوچک در داخل بطری ای قرار داشت و از پنجه سر و صدای ملوانانی که در آنسو در حال کار کردن بر روی کشتی بودند، شنیده می شد.

در اتاق باز شد و پیرزن آقای لسترنج را به محل استراحت کاپیتان راهنمائی کرد. در اتاق کوچکی، مردی درشت اندام، با موی و ریش سیاه روی تختخواب دراز کشیده بود.

لطفاً بفرمائید.

سپس روزنامه‌ای را که در نزدیکی اش قرار داشت را بدست لسترنج داد و گفت: بر حسب اتفاق دیروز عصر، به این روزنامه برخوردم، روزنامه‌ای استرالیائی است و سه سال از انتشار آن می‌گذرد.



بله این موضوع آگهی من باشد، که نه تنها به این روزنامه، بلکه به دیگر روزنامه‌های داده ام.

من روزنامه‌ها را جمع‌آوری می‌کنم و هم‌سرم برای نگهداری از آنها، همه وسایل را درون جعبه‌ای قرار می‌دهم. دیروز عصر هنگامیکه قصد داشت وسایل و دیگر لوازم را که دیگر من نیازی به آنها را ندارم را دور بیاندازد، از او خواستم که این روزنامه را برای مطالعه به من بدهد. من بعدت چهل سال روی کشتی صید نهنگ کار می‌کردم. و آخرین کشتی‌ای که من هدایت آنرا بعهده داشتم، (اسب دریا) نام داشت. تقریباً،

هفت سال پیش از این، یکی از افراد من در یکی از جزایر کوچک شرقی (مارکسas) جعبه‌ای را یافت لسترنج در حالیکه با هیجان و دقت به سخنانش او گوش می‌داد پرسید: او چه چیزی را یافت؟
کاپیتان فونین رو به همسرش کرد و گفت: این کلید را بگیر و کشوی میز را باز کن.

همسر کاپیتان می‌دانست که منظور او چه چیزی می‌باشد، کشوی میز را باز و جعبه کوچکی را از آن بیرون آورده و بدست شوهرش داد. کاپیتان به آرامی، نخهای دور جعبه را باز کرد و محتویات داخل آن را که چند بشقاب و فنجان کوچک اسباب بازی بود را به لسترنج نشان داد؛ لسترنج که شگفت‌زده به اسباب بازی‌ها می‌نگریست و مطمئن بود



که آنها متعلق به امیلین می‌باشد پرسید: آنها را در کجا یافتید؟

: ما هنگامیکه، در دریا به صید نهنگ مشغول بودیم. در نزدیکی جزیره‌ای توقف کردیم تا آب آشامیدنی شیرین تهیه کنیم، ما نام این جزیره را (مرداب آبی) گذاشتیم، زیرا آب دریا در حلقه‌ای از صخره‌ها به شکل جواهری آبی رنگ می‌درخشد. یکی از افراد کشته به سوی خانه‌ای کوچک که توسط انسانی ساخته شده بود، رفت. و این جعبه را در آنجا یافت.

: آه خدای من، آیا در آنجا، کسانی هم زندگی می‌کردنند؟
: مشخص نشد، زیرا افراد ما در آن لحظه، کسی را در آنجا ندیدند، آب مورد نیازمان را از چشمہ برداشته و در هنگام برگشت فقط این جعبه را یافته بودند؛ و اکنون این همان جعبه‌ای است که شما مشاهده می‌فرمائید.

: آیا اشیاء و یا ساکنان دیگری در جزیره وجود داشتند؟
: نه ما کسی یا چیزی را ندیدیم، زیرا فرصت کافی نداشتیم؛ موا طوفانی بود و من از اینکه اسیر طوفانهای دریائی شویم، در هراس بودم؛ ما می‌بایست نهنگ صید می‌کردیم، لذا از گردش در جزیره منصرف شدیم.

: یکی از افراد من این جعبه را بدرون کشته آورد، البته فکر می‌کنم که بچه‌ها در آن جزیره باشند و از ترس اینکه مباداً گرفتار ما شوند خود را در لابلای درختان پنهان کرده باشند؛ و حالا ممکن است که در آن جزیره افرادی زندگی کنند.

: خوب، این جزیره در چه ناحیه‌ای از اقیانوس قرار دارد؟ آیا شما حدود آن را می‌دانید؟ در مورد این جزیره یادداشتی و یا نقشه‌ای وجود

دارد؟

کاپیتان فونین رو به همسرش کرد و گفت: لطفاً دفتر یادداشت مرا بده.

او دفتر یادداشتش را ورق زد و به صفحه‌ای که مورد نظرش بود رسید، و گفت: جزیره مردان آبی، در ۱۳۷ درجه و ۲۵ ثانیه غربی، ۷ درجه و ۴۲ ثانیه جنوبی واقع می‌باشد.

همچنان در دفتر یادداشتش قید شده بود که جعبه اسباب بازی را یکی از ملوانان از کلبه‌ای در جزیره یافته، آنرا بداخل کشته آورده و من جعبه را با قیمت کمی، از او خریدم.

لسترنج دست کاپیتان را به گرمی فشرد و گفت: از ملاقات با شما خیلی خوشحالم، اطلاعات شما بی‌نهایت مفید و با ارزش بودند، امروز عصر ده هزار دلار برای شما خواهم فرستاد.

: نه، ده هزار دلار برای این جعبه کوچک، خیلی زیاد می‌باشد، اگر بچه‌ها را یافتید. آن موقع پولی را بعنوان هدیه برای من بفرستید؛ ولی اکنون از پذیرفتن پول شما معذرت می‌خواهم.

: من یک کشته اجاره خواهم کرد و فوراً به طرف آن جزیره حرکت خواهم کرد. فقط از شما انتظار دارم که نزدیکترین راه رسیدن به جزیره را به من نشان دهید.

فونین در حالیکه نخنی را ببروی جعبه می‌بست گفت: من در اینمورد نیز می‌توانم به شما کمک کنم، کشته مناسبی که بتواند شما را به آنجا برساند هم اکنون در حال حرکت است.

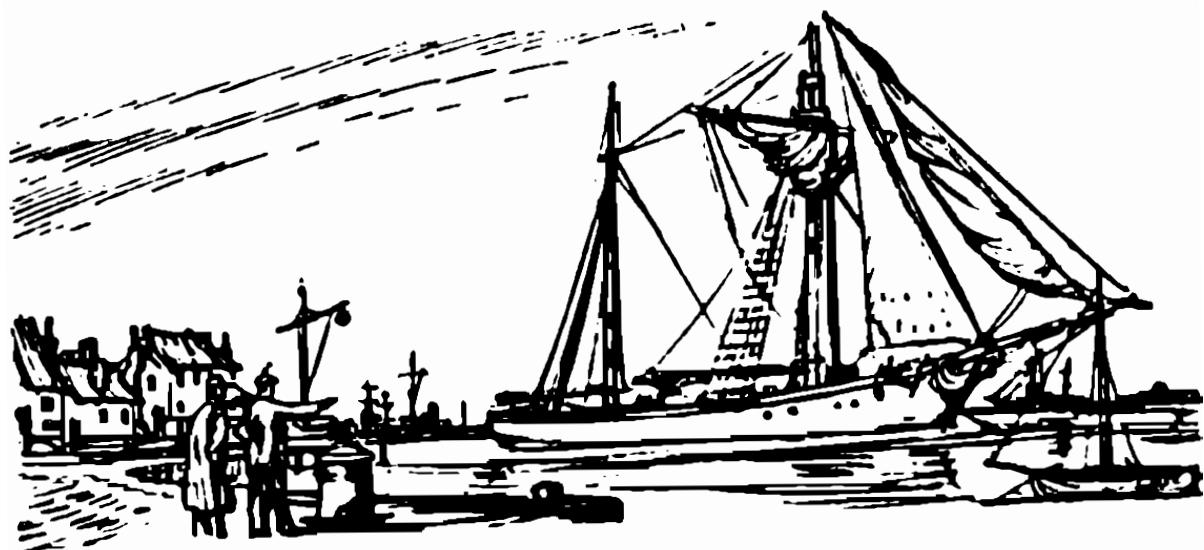
سپس رو به همسرش کرد و گفت: فکر می‌کنم که این کار از عده

کاپیتان استانسریت برآید، لطفاً بیینید که آیا او در خانه است یا نه؟

همسر کاپیتان برای یافتن کاپیتان استانسریت از خانه خارج شد.

فونینن ادامه داد: او در همین خیابان زندگی می‌کند، مرد خوبی است و کشتی اش نیز مناسب بوده و سرعت زیادی هم دارد.... من مطمئن خواهم بود که خداوند شمارا در نیت خیر تان یاری خواهد کرد.
من ترتیب سفر شمارا خواهم داد.

بعد از مدت کوتاهی، کاپیتان استانسریت وارد اتاق شد، او جوانی زیبا و قوی هیکل و سی ساله بنظر می‌رسید. وقتی او از مأموریت جدیدش مطلع شد گفت: من آماده‌ام تا هرگونه کمکی که می‌توانم، انجام دهم. سپس رو به لسترنج گفت: لطفاً دنبال من بیایند تا کشتی را به شما نشان دهم.



٧ درجه و ٤٢ دقیقه جنوب

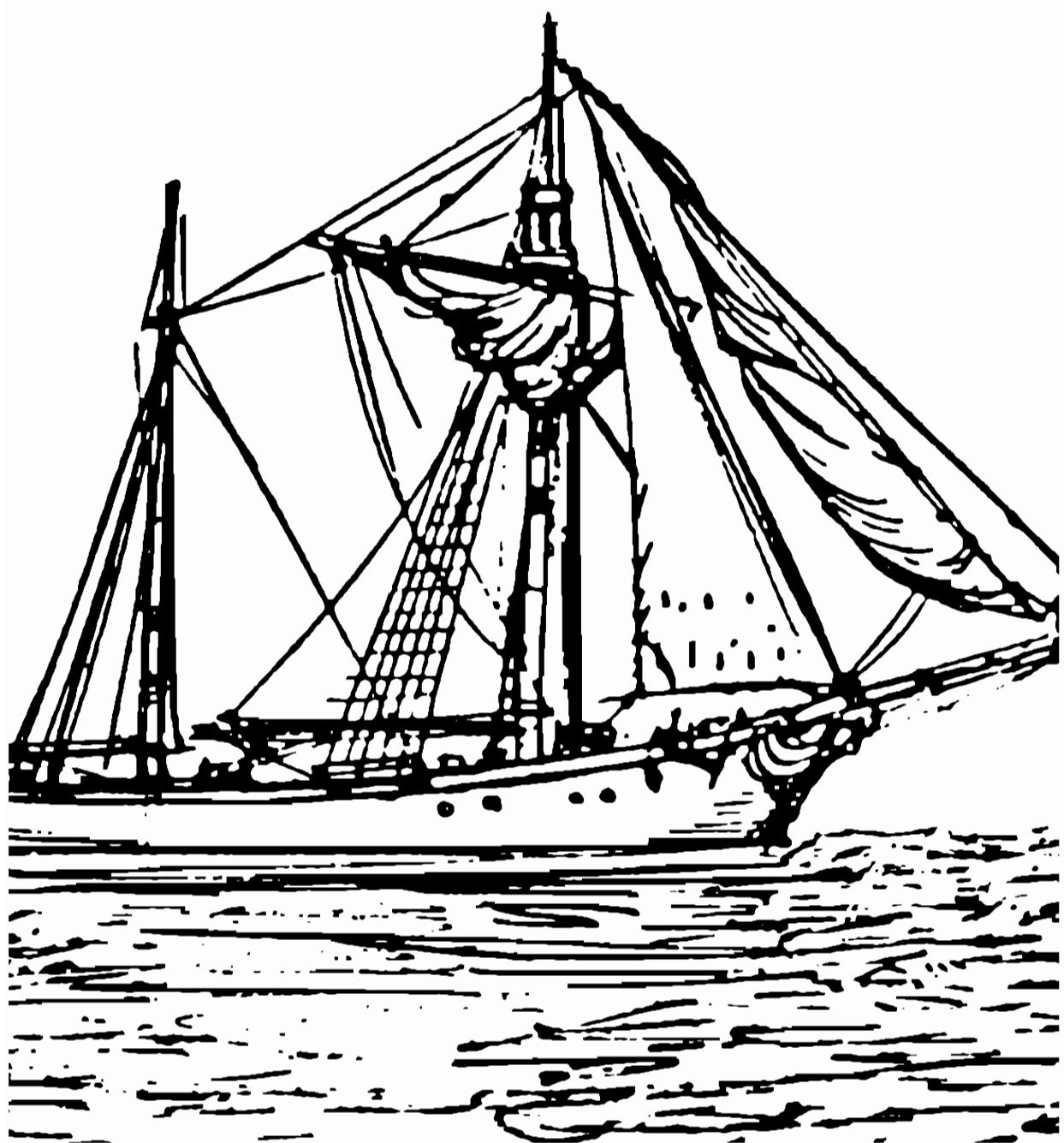
کشتی آماده سفر شد و در روز دهم ماه می از خلیج سانفرانسیسکو،
فاصله گرفت.

در چند روز اول، کشتی بعلت وزش باد، سرعت زیادی داشت، ولی
بعد بعلت تغییر مسیر باد حرکت کشتی به کندی گرایید، با اینهمه ۵۰۰
مايل دریائی را در مدت کوتاهی طی کردند.

لسترنج از اینکه هر لحظه به رویای خود نزدیکتر می شد، احساس
رضایت و شادی می کرد. وقتی که آسمان آرام گرفت. باد متوقف شد و
سرعت کشتی به حداقل خود رسید.

در طی دوروز کشتی بدون اینکه سرعتی داشته باشد، ساکن بر روی
آب، بالا و پائین می رفت. اما در سحرگاهان روز سوم، باد شروع به وزیدن

کرد و کاپیتان استانسریت کشتی را در مسیر که می‌خواست، به حرکت انداخت در یک بعد از ظهر، لسترنج و کاپیتان در عرش کشتی به قدم زدن پرداختند لسترنج رو به کاپیتان کرد و گفت: آیا شما به رویا و الهام اعتقاد دارید؟



: شما چگونه این مسئله را توجیه می‌کنید؟

: من فقط مسئله‌ای را پرسیدم. بیشتر مردم به اینگونه مسائل اعتقادی ندارند.

: بله، اما خیلی‌ها هم به این امور معتقدند.

: من به رویا عقیده دارم، کاپیتان. من قبل از این حادثه هیچ رویائی نداشتم، اما گویا بمن الهام شده که بچه‌ها زنده می‌باشند و اگر آنها در خطر باشند، وظیفه وجودانی من است که برای کمک به سوی آنها بستام. : خوب البته، من احساس و موقعیت شمارادرک می‌کنم و امیدوارم که آنها در جزیره مرداب آبی باشند.

: اما کاپیتان فونین گفت که کسی در آن جزیره زندگی نمی‌کند.

: نه، او فقط گفت که کسی را در آنجا ندیده است و این دلیل نمی‌شود که آن جزیره مسکونی نباشد، او فقط درباره ساحل دریا صحبت کرد. شاید در آن طرف جزیره افرادی زندگی کنند. اگر در جزیره مرداب آبی ساکن شده باشند، آداب و رسوم آنها را فراگرفته و همانند آنها خواهند شد. مردمان آن جزایر، انسانهایی خوب و مهربان می‌باشند، من آنها را می‌شناسم اما.... اما.... مردمانی که در شهرها و کشورهایی چون آمریکا و انگلستان و فرانسه زندگی می‌کنیم، بر حال و روزگار این مردم متأسفیم در صورتیکه این عمل نادرستی می‌باشند. زیرا آنها از نظر زندگی کاملاً در رفاه و آسایش بسر می‌برند، زیرا، نه ترافیک پر دود دارند و نه از وسائل و لوازم شیمیائی استفاده می‌کنند ما در شهرها بخاطر پول و ثروت، فضا و هوای شهرمان را آلوده و خراب می‌نماییم و موجب کوتاهی عمر یکدیگر می‌شویم. کودکانی که در محیط‌های آزاد و هوای

سالم پرورش می‌یابند، با نور ماه بخواب می‌رند و با پرتو خورشید از خواب بیدار می‌شوند. آیا واقعاً یک چنین افرادی حاضر هستند که به شهرها آمده و خود را در معرض خطر از دست رفتن آزادی و هزاران مشکلات دیگر قرار دهند؟ آیا واقعاً این منطقی است که ما چنین افرادی را به دنیای آلودة خود بازگردانیم؟

لسترنج پاسخ داد: نمیدانم! شاید نه.

یک روز عصر استانسریت گفت: ما در ۲۴۰ مایلی جزیره قرار داریم و اگر باد موافق بوزد، ما فردا صبح در جزیره خواهیم بود. در سراسر شب، باد تندی وزیدن گرفت، در حدود ساعت ۱۱ روز بعد، وزش باد بطور ناگهانی به حداقل خود رسید، بطوریکه حرکت کشتی را کند کرد، استانسریت، در عرشه کشتی بالسترنج به گفتگو پرداخت، که ناگاه حرف خود را قطع و در حالیکه به جلو اشاره می‌کرد، گفت: من چیزی را در خشکی می‌بینم:

و در حالیکه دوربین را به چشمهاش نزدیک می‌کرد گفت: بله، یک



قایق بدون سرنشین و بدون پارو، سپس رو به ملوانی کرد و گفت: خب جهت کشتن را تغییر دهید، ضمناً قایقی را که به بدنه کشتن بسته شده است را برای حرکت آماده نمائید.

پس از لحظه‌ای، آن دو سوار قایق شده و پارو زنان خود را به جزیره نزدیک کردند، کاپیتان در حالیکه سعی داشت با دست قایق بچه‌ها را بگیرد، با تعجب، آن دو را در حالیکه در کف قایق بخواب رفته بودند و کودکی را در کنار امیلین مشاهده کرد.



رنگ بدن آنها قهوه‌ای سوخته و در دستهای امیلین شاخه‌ای از درخت آبالو قرار داشت.

لسترنج گفت: آیا آنها مرده‌اند؟ و استانسریت در حالیکه آنها را با دستش لمس می‌کرد پاسخ داد: نه، آنها خواب هستند.

سالهای آرزو

منگامیکه امیلین، چشمانش را باز کرد، با صدای بلندی فریاد زد:
دیگ، دیگ.

وقتی که او را در کنارش ندید، چون آدمی وحشت زده فریادی کشید. لسترنج به نزدیکش آمد و گفت: او اینجا نیست. اما امیلین حرف او را نشنید؛ و منگامیکه دیگ را درون قایق و در خواب دید، هانا را در آغوش گرفت و دوباره به خواب رفت. ساعتی بعد، دیگ از خواب بیدار شد و به اطراف خود نگریست و بعد به نزدیکی امیلین رفت و در کنارش جای گرفت؛ در این حال، لسترنج ما بین آنها ایستاد و گفت: دیگ، آیا مرا به یاد داری؟

امیلین با نگاهی که آمیخته به ترس و وحشت بود، به او نگریست؛ و

دیگ همچنان به او خیره شد. امیلین او رانگاه می‌کرد و ترس و وحشت به آرامی از وجودش رخت بر می‌بست.

رویائی را که لسترنج در انتظارش بود به واقعیت نزدیک می‌شد. امیلین در فکر فرورفت و به آرامی گذشته اش را به یاد می‌آورد. که ناگهان فریادی از خوشحالی برکشید و رو به دیگ گفت: نگاه کن دیگ، ببین، ما در رویا نیستیم؛ با اینکه سالهاست در این جزیره به سر می‌بریم ولی به جائی دیگر تعلق داریم، او پدر ماست.

دیگ که هنوز خواب آلود بود گفت: (دَدِی)، تو کجا هستی؟! واقعاً عجیب است، ما در خواب هستیم و یا واقعاً بیدار شده‌ایم؟ نمی‌دانم.... شب از نیمه گذشته بود. لسترنج و کاپیتان استانسریت بروی عرشه کشتنی ایستاده بودند.

: خوب، خداراشکر که شما آن دور را پیدا کردید.

: بله، من همیشه در فکر آنها بودم و یقین داشتم که آن دو زنده و سلامت در جائی دور دست به سر می‌برند؛ این موضوع به من الهام شده بود.

دیگ و امیلین آنچنان از کشتنی و خاطره کشتنی صید نهند، حرفهای پدی و... وحشت کرده بودند که یکدیگر را در آغوش داشتند. بهمین دلیل هنگامیکه کاپیتان به آنها نزدیک شد، امیلین پرسید: آیا کشتنی شما، نهندگ صید می‌کنند؟ و وقتی کاپیتان پاسخ داد: نه.

آنها آرام گرفتند. کاپیتان رو به لسترنج که از وضع روحی آن دو نگران بود، گفت: امیلین، ظرف یکی دو روز دیگر خوب خواهد شد و

شما نباید، ناراحت او باشد.

: من هم امیدوارم که به زودی حال او خوب شود.

دیگ دائماً به امیلین دلداری داده و می‌گفت: وحشت نداشته باش، اینها ما را می‌شناسند و ممکن نیست که ما را ناراحت کنند، آنها برای نجات ما آمده‌اند؛ من آن شخص را به یاد دارم، او پدر ماست و کاپیتان هم مرد مهربانی می‌باشد، مطمئن باش که به ما کاری ندارند.

کاپیتان گفت: آنها کم‌کم، واقعیت را خواهند شناخت و به این کشته و زندگی جدید انس خواهند گرفت. ولی شما چه کار خواهید کرد؟

: من؟

و در حالیکه مستقیماً به چهره لسترنج می‌نگریست، گفت: شما با آنها چه خواهید کرد؟

لسترنج پاسخ داد: من نمی‌دانم، آنها همچو کودکانی فقیر و بی‌چیز می‌باشند، نه قدرت خواندن دارند و نه می‌توانند بنویسند، آنها هیچگاه قطار راه‌آهن، شهر و معابد عمومی و ... را ندیده‌اند.

آنها هنگامی که خیلی کوچک بودند شهر را ترک و در دریا سرگردان شده‌اند. با اینکه از نظر جسمی بزرگ ولی از نظر فکری و ذهنی همچو کودکانی دبستانی می‌باشند.

: ولی من با این عقیده شما مخالفم، آنها، برادر و خواهر عاقل و بالغی بوده و از بسیار جهات قوی‌تر و عاقلتر از افراد عادی می‌باشند؛ آن سالها در تنهائی بسر برده و عادت کرده‌اند که تمام نیازهای خود را شخصاً تامین نمایند. این دو، پوشان و خوراک خود را به کمک هم تهیه می‌کردند؛ به کمک هم خانه و پناهگاهی درست کرده‌اند. اما از نظر

روابط اجتماعی و کنار آمدن با تمدن شهر، آنها دچار مشکل خواهند شد، سالها در جزیره متروک و دور افتاده بسر بردن. ترس و وحشت از ارتباط با آدمهای دیگر و... برای آنها سخت و حادثه‌ساز خواهد بود.

لسترنج گفت: اوه خدای من ... از اینکه آن دو را یافته‌ام احساس غرور می‌کنم. آیا باید آنها را به مدرسه‌ای ابتدائی در سانفرانسیسکو بگذارم؟ و ایندو می‌بایستی در میان بچه‌هایی که به مراتب کوچکتر از آنها هستند، به یادگیری پردازنند؟ و یانه باید معلم سرخانه‌ای برای آنها بگیرم. آیا آنها، واقعاً از زندگی در شهر و شهرنشینی احساس رضایت خواهند کرد؟

: خوب بعد چه خواهید کرد لسترنج؟ توجه داشته باشید که تنها موسیقی‌ای که آنها می‌شنیده‌اند، صدای آبشار، آواز پرندگان و صدای باد در شاخه و برگ درختان بوده است و حالا شهر، سر و صدا. : آیا باید آنها را به جزیره مرداب آبی باز گردانید؟



امیدوارم که آنها گذشته را فراموش کنند و با زندگی تازه در شهر و خانه ما انس بگیرند. تا حالا، نیمی از روایاهايم به تحقق پيوسته است، و آرزو دارم که نیمه دیگر از روایاهايم نیز به واقعیت بپیوندد.

لسترنج نگاهی به کاپیتان کرد و گفت: آیا این همان مطلب، مورد نظر شماست؟

: جزیره مردانه آبی، نه. اما جزایر دیگری هم هست. که فاصله چندانی هم از ساحل ندارند؛ شما می‌توانید فرزنداتان را به یکی از این جزایر برد و در آنجا از آنها مراقبت نمائید. و آنها را برای زندگی اجتماعی آماده‌تر سازید.

ماه در گوشه آسمان غروب می‌کرد؛ کاپیتان پس از مکثی ادامه داد؛ راستی می‌دانید که چرا من رهسپار دریا می‌شوم و منظورم از این کار چیست؟

: نه من نمی‌دانم.

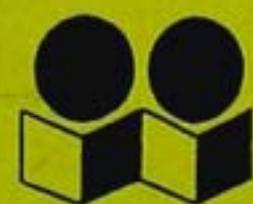
: این نوع زندگی بسیار سخت و مشکل می‌باشد و درآمدی هم ندارد. آقای لسترنج من به دریا می‌روم تا ستارگان را بر پنهان آسمانها ببینم و یا بهتر بگویم، با تمام وجود احساس کنم؛ و هنگامیکه تا چشم توان دیدن دارد، تا دور دست افق، وسعت دریا را می‌بینم، از تنهائی و در خود فرو رفتن، لذت می‌برم و به عظمت جهان هستی می‌اندیشم؛ دیگر نه فروشگاهی، نه خانه‌ای و نه خیابانی و نه سر و صدائی دیگر هیچ چیز وجود ندارد فقط سکوت و آرامش و نسیم صبحگاهی که روح و جسم را شادی می‌بخشد؛ بله برای این است که من این شغل را انتخاب کرده‌ام. لسترنج از پله‌ها پائین رفت و پس از مدت کوتاهی دوباره به عرش

برگشت و گفت: آنها را دیدم، هر دو در خواب خوشی فرو رفته‌اند.
جوانی و معصومیت در چهره‌هاشان مشخص بود.

ماه کاملاً غروب کرد. لسترنج و کاپیتان در تاریکی ایستاده بودند.
استانسریت، نگاهی به آسمان کرد و گفت: اکنون فقط آسمان و دریا مارا
در خود دارد و خدای بزرگی آفریننده جهان می‌باشد.

لسترنج افزود: و خدای بزرگی که این دختر و پسر جوان را از
تمامی بلاها و حوادث محفوظ نگاهداشت و آنها را به من باز گرداند و از
اینکه حاصل زندگیم را دوباره به من اعطانمود تا ابد شاکر و سپاسگزارم.

پایان



انتشارات قصه جهان نما

۱۳۹۴ / ۱۰۱۷

شابک: ۹۶۴ - ۶۰۳۷ - ۰۶ - ۲

ISBN: 964 - 6037 - 06 - 2

قیمت: ۳۰۰ تومان